بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپهر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم به

دیوان هلالی

از جلوهٔ فکر رسای اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص هلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع شد

باهتمام [illegible] اشاعت یافت

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علٰحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اُٹھائین۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُس کے اُردو مین ہین۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات موزون مین۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قافیہ کتب

نامقیمان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافنامہ - چراغنامہ اشعار لائق بیت بحثی مبتدیان۔

عطالی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد غزالیات لامیہ

صفوۃ المصادر۔ عرف آمد نامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات -

انشای بہار عجم - مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز- از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان - از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ- مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز- مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام - مشہور انشا ہے۔

انشای منیر- مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند- تصنیف مولوی عبدالعزیز۔

انشای جامی - مشہور کتاب تصنیف ازمولانا عبدالرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید- مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق - از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشاے صفدری - یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد۔ جس مین رقعات فارسی اور اُسکی مقابل اُردو مین ہین۔

انشای گلزار عجم - مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید - تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب - مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبداللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔ نادر انشا از ملا ظہیرا ے تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای گلشا مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔

رقعات عزیزی - از تصنیفات مولوی عبدالعزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل - مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔

لمعات ابوالفضل - از تصنیفات ابوالفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنج رقعہ ملا ظہوری - کا مشہور مع دو شرح۔

رقعات بیدل- از مرزا عبدالقادر بیدل۔

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپهر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم به

دیوان هلالی

از جلوهٔ فکر رساے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص هلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور به طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم | بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند | حیف ست که بر خاک کشی آن کف پا را
میخواستم آسوده بکنجی بنشینم | بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها | ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها
شکستی عهد بر دلها بسی غمگین سودائی | زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن | غم هجران بود مشکلترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند و گویندش | چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

چو آن مه یار اغیارست گرد او مگرد ای دل | چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم | که عمر نوح گر یابم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها | نه بیند هیچکس در خواب یا رب اینچنین شبها
گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان | دعا میگویم و دشنام می خواهم ازان لبها
خدا را جان من خاک مشتاقان گذاری کن | که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
بسینه وزان هجرانرا چه حاصل شود از خوبان | که روز تیره را خورشید بیاید نه کوکبها
معلم غالبا امروز درس عشق می گوید | که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها
شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان | بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدانت
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را | که روزی چند بشناسیم ما کس را و کس ما را
ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید | همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
براه محمل جانان بخود نیم امشب | که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش | دلی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را
گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد | کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی | که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا | آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من — همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا
آنکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر — کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
دوستان قیمت صحبت نشناسید که چرخ — دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت — دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

خبر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ما ندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گر همی خوانی و پرسی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سوالست ترا
می کنم یاد تو و می روم از حال بحال — من باین حال نپرسی که چه حالست ترا
سالها شد که خیال کمرت می بندم — هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا
ای گل باغ ریاست ز خزان ایمن باش — که بهشت تازه گل نور در جالست ترا
نوبت کوکبه باد است ای خورشید — بیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا
وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال — هرچه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو آنچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا — گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا
افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم — تو بر سر بالین من بالای سر بینم ترا
یکبار بینم روی تو جان را چسان تسکین دهم — تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا
از دولت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی — تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا
گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد — من بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا
صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی و — هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یارب که ای چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بر در غم سگش خواهم که پرسد خاکساران را | که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
عجب خاری خلید از نو گلی در سینه ریشم | که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را
ز ناز امروز با اغیار خندان آمد آن گل | دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را
بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان | خداوندا بامیدی رسان امیدواران را
تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر | که در خون جگر چون لاله بینی آعداران را
اگر من بلبلم با تو آن گلبرگ خندانی | گل از باغ تو بوی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کان مه توسن انگیزد بقتل او
بخوان همچنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما | که از جفای تو بیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز | گلی ترست ز باغ امیدواری ما
غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد | که با تو می کند اظهار خاکساری ما
بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار و لی | ز غیرت دگران بهترست خواری ما

زحال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا | عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده غرق آب | در آب و آتش است درون و برون مرا
شوخی که بود مردن من کام او کجاست | تا بر مراد خویش نه بیند کنون مرا
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون | آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا
چشمت که صبر و هوش هلالی ببرد | خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

وله

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

نازمی بارد ازان سرو سهی سرتاپا
انچه نازست بنازم قد و بالایش را

چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ
دیدهٔ پاک من اولی است تماشایش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان
تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای در دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو
هردم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچ کس دل بخریداری یاری ندهد
که بهم برزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گویی که برآرند تمنایش را

دیدیم ز یاران وفاداری را
لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

فریاد که فریاد شنیدیم و ندیدیم
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را

تا آن لب شیرین مگس آن کام گرفتست
گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست
در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را

بران یک خنجر از درد جانکندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را

کسی چون جان برد زان کافر سنگدل یارب
که در یک لحظه میریزد خون صد مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت ز دیگر نیست این آب حیوان را

ز لفت بسته شد دلهای مشتاقان بهم یارب
عجب جمعیتی از در شد این جمع پریشان را

بلبلا تا کی بر زخم پیکانش نهی مرهم — برو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل بهم بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی ... در خاطر ... مرا — بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

رشتهٔ زلفت ... — لیک من دیوانه‌ام زنجیر می باید مرا

بسکه کردم پیش مردم گریه ... — بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا

وعدهٔ وصل توام داد اندکی تسکین دل — تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم‌فرسود چند از غصه بفرساید مرا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا — خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چگویم کان خیال باشد که حد حسن تست — هم تو خود فرما که چون تا آنچنان گویم ترا

جان من با آنکه خالی از مهر نیستی ای ... — ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

با رقیبانت نه بینم خوشدل از غمهای خویش — از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود — یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکلست — مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا

خوشتر از مهر است هر جوری که با من می کنی — ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندم که‌ام تماشای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان و دل ... کمتر نشانه کن تا نگاه — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکوی خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رسانیدی خاک کوی خویش را

مردم عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن نه شبنم بود باران وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخته بر خاک آب روی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن و لی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک ریزد بجم گه بشکنند پیمانه را
محتسب تا بیند در شور آورد میخانه را

هر کجا یک شب ز سوز خویش گفتم شمه
شمع را گریانم آتش زد دم پروانه را

قصهٔ هجران من افسانه شد انهم خوشست
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یار ترم
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که دیگر دست گوته کن ز من
همچنان زلفت بگیرم از دست نگذارم ترا

گر برون آید جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

انچنین کز صوت مطرب بزم عشرت پر صداست
مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

هیچ نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هر چه گویم به از انست چگویم او را

انکه بدخوی مرا داد خیال رخ نکو
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه زنی حیف که چون تو کسی
بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

بسکه دارم الم از دل بی آزردن او
شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که مسبب معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه می کنی برقیب
با رقیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی ز دیدهٔ دل
در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی نالهٔ ما ده چه شنیدی از ما

آخر ای غمزهٔ مشکین چه خطا رفت که تو
با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که گل بر سر هر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

کام جان راست بیازار غمت صد تلخی
که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما

اینک این جان ستمدیده که می خواست دلت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

با همه حسرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

چو بیند بر خاک راهت بسر شک میکنم گل	غرض آنکه در بهانه است سجود می آنجا
من غمناک ستانت که همیشه سر خرم	همین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم همه شب بیاد روئی	که نیاز مندی خود تتبع می نمودم آنجا
پس ازین بکوی خوبان نکسی نه فانجم	که دگر نمانده یاری که نیاز مودم آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من گرانم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تنه خوبا	چه خوش باشد که یاد گیرند با تبسم ما
زبد خوئی بجنگ باغیار آشتی از	چه دارد یارب آن بیگانه خوی جنگجو با ما
کنون خود از کوی روی باما کند هر دم	دلی آخر چه خواهد کرد زان ابروی بکو با ما
بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل	ز کویت سیر گشتیم از آنکه هزاران آرزو با ما
اگر پهلوی ما از طعنه اغیار نشینی	چنین جائی نشین یاری که باشی روبرو با ما
رقیبا گفتگوی عشق را همدردی باید	خدا را چند تو بیهوده مکن این گفتگو با ما

هلالی در ره عشقش بود هر دم غمی دیگر
عجب راهی که عمر ره کرده است از چار سو با ما

یار چون زر جام می بنیم رخ گلفام را	عکس روی شمع خورشید ساز جام را
جام می بر دست من نه نام ننگ اندر مجوی	نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را
ساقیا جام قدح را صبح شام از کف منه	کاینچنین خورشید ماهی نیست صبح و شام را
نعمت انگیز ست دوران جام می زر گیر را	تا نه بینم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

ما است رباعی ز خست نه کینه از گلزار ما	و ز آتش ز هجر تو شکی در سینه دارم ز ما

گر بی تو بینم یک نظر جانب گلزارها
از خمار در چشمم فتد گلها و از گل خارها

دی خوب بودی در نظر امروز از آنهم خوبتر
خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدارها

مصر ملاحت شد جای تو در چارسو غوغای تو
ای یوسف از سودای تو شوریست در بازارها

سر در رهت بنهاده‌ام جان در رهت در داده‌ام
من بارها افتاده‌ام کار نیست این کارها

هردم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هر دم چو چنگ از مویه‌ها سینه همه ناخن زده
هر ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن
تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در بند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از مشتاقی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجرت خاطرم اندیشهٔ جنت کند
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ جنت تازه شد از دیدهٔ گریان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هرچه هست
صبر اندک را بگوییم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا
ای من سگت به سوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت در بدر
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

نازی بکن که بی‌خبر افتم بخاک و خون
پیشی که بینم کشتهٔ آن ناز کن مرا

نازی بکن الخ یعنی [illegible]

[illegible]

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو / دریای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر مکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن از آن تندخو مرا / گر او نگشت می کشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن لب بلب رسید / ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم / آسودگی مباد از این جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من / عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق می کند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را / بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی بی او هم / که روزی سایه بر خاکم فکند آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچهٔ خندان / که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صدبار چشم خود / چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه / خریداران یوسف برطرف کردند سودا را
عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد / بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر / ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جان داران را / که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر راه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شاهیها / خوشست این دردمندیها و کنج نامرادیها

[illegible]

منم آن مجنون مدهوشم که سرگردان بهر راهی — همین کافر جنون انداخت با در بدر دنیا

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او — چه عمرست اینکه من کردم بر این اعتماد دنیا

بجز خون دل سواد دیده را شستم زهی حسرت — که از غفلت مرا محروم کرد این بی‌سواد دنیا

چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان — که نتوان یافت آن گم‌گشته را با این نهاد دنیا

دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک در زیر زمین — ولی آخر بجائی می‌کشد پاک اعتقاد دنیا

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق سوختی جانم — بدرد داغ دوری چند سوزی دردمندان را

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین — که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را

شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم — که همچون من بود گم‌گشته بسیار این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جان‌بخش تو افتادی — بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذالله از آن ساعت که بینم روی هجران را

ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را — شوخی مکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد — زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکس یاد ندارد — ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزیکه در دفتر بردیم بگشایند — از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شده سجده آن کافر بدکیش — تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه میخانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه‌گری را

یکدم روزی میگذارد یار من تنها مرا — وه که هجران می‌کشد امروز یا فردا مرا

شهر دل تنگ است تا آیینه صحرا کردیا ... میروم شاید که بگشاید دل تنها مرا

یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک ... یار را اینجا رساند یا به آنجا مرا

ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین ... چند سازی در میان همزبانان رسوا مرا

غیر بدنامی نداریم سود از سودای عشق ... مایهٔ بازار رسوائیست این سودا مرا

میکشیم گفتی هلالی را با استغنا و ناز ... آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که یزدان داد صحبت پادشاهی را ... نگهدارش یارب بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر [illegible] خرمن [illegible] ... بباد نیستی مسپار هر برگ گیاهی را

سهی سرو بنازش [illegible] سرسبز و خرم ... چه نقصان گر خزان [illegible] پرده بید و گیاهی را

[illegible] ای نرگس فتانه بیمار ... بزن آهسته دیگر تیر مژگان ناوک آهی را

لشکر آن شاه کشور حسنی بعهد عزت ... مران از خاک راه خود بخواهی دادخواهی را

[illegible] دل [illegible] قربان است ... چرا هر لحظه میریزی خون بیگناهی را

هلالی [illegible] آن [illegible] ... چرا بیتاب می داری انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای [illegible] مستجابست ای طبیب ... از خدا هرگز نخواهم خواستن مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکل است ... وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

[illegible] آمده است ... گر ز سر بالین من [illegible] برخیزد طبیب

[illegible] ... تا کی از دیدار گل محروم مانم عندلیب

[illegible] میان [illegible] ... چشم می دارم که کام من برآید عنقریب

هلالی [illegible] زبان [illegible] ... [illegible] خوان وصل ما هر بانی نصیب

ای شده خو تو با من تیز از خوی رقیب
سوزم از هجر سیه ساخته چون نی رقیب

گفته بودی که سگ ماز رقیب تو بتاست
لیک پیش تو سزا زماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو بمن وعدهٔ دشنام رسید
ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یکموی رقیب

آنهمه چین که در ابروی رقیبان دیدم
کاش در زلف تو بودی در ابروی رقیب

یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک
غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب
هر چه آید بر سر من با نصیب

دل ز درد آمد من بیمار را
چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

آنکه کوئی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیبت هست ما را نیست ...
نیست گردد یارب از هستی رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجرست ز مرگ خویش خواهم زنده ماندن
اجل روز جدائی خواهد آمد تا بدین شب

چنین روزی که من دارم نخواهم زیستن تا
بیا بنشین که خواهم جان سپارم در ره یا

دل فرد جائیکه بود آواره شد دیشب ز غم هجرا
دگر یارب غم هجران چه می خواهد ز ما یا

همه شب خاک درگاهت بیاد سود در رهت
مرا چون شمع باید ... سوختن تا صبح یا

شب آمد یار دور انگند از وصلش هلالی را
دریغا شد هلالی در آفتاب زهم جدا

وله

من بکویت عاشق و رو دل غمگین غریب / چون زنی بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب

پرسشش حال غریبان رسم آیین ست نیک / هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند / زلف تو شام غریبان است و با چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا که هست / در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن / رو به دیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب / ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب بگشای / همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز / دهد هر صبح خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر / همین گویم مرا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم / سر ما کی فرود آید به محراب

بباران از در میخانه مگذر / عجب خصلت ست جهدی کرده دریاب

هلالی می بردی با پریرویان / خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده می کشی چو مرا دیده بر منت / جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک / برخیزم و چو ذره درآیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت / دارم هنوز دست تر از چشم روشنت

گر می کشی بنیروم از صیدگاه تو / دست منست و حلقه فتراک توسنت

بر دامن تو باده گلگون چکیده است / یا خون ماست آنکه گرفته ست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده | خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر مرا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست
درد عشاق ز درمان کسی نشنود
استخوانهای مرا از خاک درش بردارید
همه کس را بمالش نظری هست ولی
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو
دی شنیدم که یکی خون مسلمان بخت

پاره‌های جگر سوخته چاک منست
خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
لالق چهره پاک نظر پاک منست
سرو آزاد غلام قد چالاک منست
اگر این راستست همان غم چالاک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

با عاشقیم بی سر و سامان و می پرست
اشک رند جرعه نوش تو و محنت خمار
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد
هرکس که دل بدست تبی داد همچو من
دلها که می بری همه پامال می کنی
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد

تلخ بهرچه باشد فارغ ز هرچه هست
ما در نشاط مستی عشق از می الست
در صورتیکه هرکه بدیدش کمر ببست
سنگی گرفت و شیشه ناموس شکست
کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون برق دیده آه من از انفعال هست

آخر چو ره نیافت هلالی بزم وصل
محروم از حال تو در گوشه نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی

مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

شراب عهد الست بر کم تا هوالی نوش کردم ...

امروز در همه شهر مرا حال عجب ست
شیشه ... بسبب طعنه زدم
هر قیامت ... دمسوز ... نگه گوش
ایدل تو که امروز گرفتار نبا...

نی رای سفر کردن و نی ...
طوفان بلا دارم و دوری یا ... است
آنکس که به فریاد بود زان قد و قامت
امروز تو را نیست ز دردی ... است

... بر دی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان ... لیکن صد ... است

ای که می پرسی ز من کان ماه منزل کجاست
جان ... ما ... ز مهر ... است
ناصحا عقل از ... سر کویش مخواه
... ساقی و پیر مغان دارم ...
روزگاری شد که از ... و محتشم
در شب وصل از فروغ ماه گردون ...
نیست لعل ... گوهر یار من

منزل ... دل ... ما ... است
در ... نقش ... گل ... است
ما همه ... اینجا کسی عاقل کجاست
آن جوان ... شد کامل کجاست
یارب آن روز که بودم از جهان غافل کجاست
همچنین ماهی که ... از ... کجاست
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل از درد عشق آمد بلی
عشقبازان را ... حاصل کجاست

روز ... و ... گلشن ... من کجاست
... امروز ... کجا
نیست یکساعت ... آرام
سوخت از درد جدائی دل ... هلالی
روزگاری شد که ... آخر ...
... عمری ... هلالی خاک ...

در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
جای یک صید افکن مردم شکار من کجاست
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
کان سیه ... پریشان روزگار من کجاست
ساعتی ... نگفتی خاکسار من کجاست

ولہ

اگه از یار نشان می طلبی یار کجاست / همه یاراند ولی یار وفادار کجاست
رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش / گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست
یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی / یارب امسال به شد مرحمت یار کجاست
آنچه پرسند نگویان غم دل نتوان گفت / دیده پرسند مرا قوت گفتار کجاست
عمر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند / شوی اب قدر نه دیده غمدیده دیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان باشد راز / سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست
خوش آنکه چون بسینه پیکان شان نیافت / تیری دگر کشید که پیکان من کجاست
سر خاک شد بران سر میدان و دل بگفت / گوئی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست در گریبان شود مِن / شوخی که می گرفت گریبان من کجاست
شبهای هجر و بیکسی من غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند / چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من / بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوشست / زار دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست
از درد ناله کردم و درمان من نکرد / گو یاد دوش بدرد من ناتوان خوشست
هوش نیست چشم مردم بیگانه یار / چون یار با بسیت ز مردم نهان خوشست
چون نیست خوشدلی ز تن ای ز سگ / سگ بهتر از کسی که بدین استخوان خوشست

١٩

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست
این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است

ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کانچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر آن آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب هجران روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گرفته مردم چشم بر رخت چهره میپوش
تو همان گیر که بر روی توانیم خالیست

حلقهٔ بندگی خویش بنامم زده
این سعادت عجب است این مبارک فالیست

میروی تند که باز آیم و زارت بکشم
این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست

برلب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط
شکرستان ترا طوطی نازک بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود ز من مشکلات عشق
در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود / هر که خاک رهِ عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است / قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند / کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو داریم غم خود در دل نیست / گر ازین بیش غمی بود کنون آنهم نیست

سنگ امروز بپاک دم جان بخش توام / دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب / که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت / ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود / جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی / بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندین باک نیست / غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل برد و جان من از غم سوختی / باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت / کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد / نیمجانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست / کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده می گوئی که بردار از و دل / من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب / زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی / آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

سنگ باشم تا زنم لاف غلامی بر درش / بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن / کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه می گوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهر است از منتهای لطف ماه عارضت / در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی گه گه این در بخت ما / پرسشی میکن که بیمار خراب افتاده است
بلبل افغان می کند هر لحظه بر شاخ دگر / جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که پس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است / گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون / کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است
عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز / دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
کاش براهت سرم سوده شود همچو پای / زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است
بار خش ای نقشبند دعوی صورت مکن / صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست / کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست
دلا بشام فراق از بلای حشر مترس / که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد / نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز / که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

وله

بهر که قصهٔ خود گفته ام دلش خونست — تو هم بپرس ز من تا بگویمت چونست

غمم که در دل من از هیچ بیدلی کم نیست — تویی که حسن تو از هرچه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال من دگرگونست

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را — که چشم بندی آن نرگس پر افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

کنون که با توام ایکاش دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

دلم بسینهٔ سوزان مشوش افتادست — دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد — چه خوش غنیمت که یارا بدلخوش افتادست

صفای باده و رخسارهٔ ساده هوشم برد — شراب و ساقی ما هر دو بیغش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم — که این صحیفه بغایت منقش افتادست

برشتم تحفه کشم نقد عمر در پایش — ولی چه سود که آن سرکش افتادست

کسی که بر صف عشاق راند ابرش ناز — کدام سر که نه در زیر پای ابرش افتادست

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت — بیا قتل کن زمانی تا ببینم باز ما رویت

ز خاک کوی من گفتی برو خاک شو آنجا — چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تنم زارست و جان محزون جگر پر درد و دل پر غم — ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا عمدا تو خون خواهم — اگر ماهی کنی صد آفرین بر دست و بازویت

برآرم ز غم گر یک لحظه پهلوی تو بنشینم / رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت
مبادا یک سر مو دست جان داشتیاق او / بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن / باین تقریب خود را خواهم افکندن بپایت
بروی خوب از روزی که خط بندد در دام / ز غمهای جهان آزاده ام من بند ابرویت
بدین رعنایی از گل چون بگلگشت چمن رفتی / خجل شد آن یکی از رنگ و آن دیگر از بویت
از آن نزد تو بر سر کویت قدم دارم فرق سر / که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بیایی سر نهم رخ بر متاب از من / که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

ترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری
دلی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دوتا شده است / یا ز مه پاره جدا شده است
دل ز دست ستم شد دنیا مه باز / تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده / که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو / غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست / جانرا فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست / دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من / دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است / زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق / تا آشنای من نبود آشنای دوست

در حلقهٔ سگان درش می روم که باز / احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت / یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست / از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته / گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی ببر که بادهٔ گلرنگ بی رخش / گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی / دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست

دهقان سالخورده که پاینده باد گفت / آنمیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق / خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت / این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت همان روز سیه پیش منست / در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از سر ناز / آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس / که دران عرصه بجز ظلم سیاهی نگذشت

نگذشت آمد و زارست هلالی بر هش / حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از اندیم رنجه نگردد خوییت / هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوییت

گر بدانم که توان بر کوییت بودن / تا توانم نروم جای دگر از کوییت

سر من خاک رهت باد که شاید روزی / بر سرم سایه کند سرو قد دلجوییت

یا مرا از لبش یا مرا دار پیش نظر | که ز کشتن بتر است اینکه نبینم رویت
می کشم هر نفس از خطره زلفت آهی | آه بنگر که چها می کشم از هر مویت
بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین | تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مایل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد که برای تو ز جان نتوان گذشت | یار اگر این است بالله میتوان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است | راست میگویم بلی از راستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر و زندگی حیف است حیف | حیف ازان عمری که بی صبح شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک | عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل | هر چه آید بگذرد چون آرزو پیکان گذشت
پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود | از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چاره درد که از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت | چه ستمها که ندیدم بامید کرمت
دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم | غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت
ترکی آن پادشه مملکت حسن که نیست | حشمت و خیل بتان از خور خیل و حشمت
لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است | مسکینم شکر ندارم گله از بیش و کمت
ماشو چل شده را موج غم از سر بگذشت | دست او گیر که افتاده بدریای غمت
رقم از مشک تر ... بر عارض ای کاتب صنع | آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد ره ببریدیم زبان قلمت

وله

ای اسیر زلف تو کمند حیات	نیست ز قید تو امید نجات
آب حیات لب خط بر لبست	سبزهٔ تر بر لب آب حیات
شور من از خندهٔ شیرین لبست	ریش دلم را نمک ست این نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست	مست ندارد خبر از کائنات
تازه برات ست خط سبز تو	هر شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافت وصلی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست	عشق خود عشق نبودست بلائی بودست
کاش بشنید خدائی خبران حسن ترا	تا بدانند که ما را چه خدائی بودست
در دیاری که گل روی ترا بر دردند	خویش بهاری فرح بخش هوائی بودست
عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن	تا بدانم که درین عهد وفائی بودست
باغ فردوس زمینی ست که آنجا ورقی	سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست
بعد مردن بستر تربت من بنویسید	کاین عجب سوخته بی سر و پائی بودست

چاره درد هلالی ست بلای غم عشق
عشق را درد نگوئی که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست	از روز من مپرس که آن روز قیامتست
یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق	تا دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست
بر آستان عشق سر ما بلند شد	زین سربلندی از قد آن سرو قامتست
رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب	آنجه که رفت و باز نیاید کرامتست
ثابت قدم شد او هلالی براه عشق	او را درین طریق عجب استقامتست

من با تو یکیم سخن و قول من یکیست	آنست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب	کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم	لیکن چه فکر کنم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بزهره جبینان چه نسبت است	ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت	خسرو هزار و خسرو شکرشکن یکیست
برخاست نقش دویی از میان ما	ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

در گفت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیراهن آن بسر شیرین حرکات	آب ... چشمه خضر ست درین آب حیات
این چه ماهیست که در کلبه تاریک منست	آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاید لب زهر دهندم که بنوش	تلخی زهر ورود در دهنم ذوق نبات
بسکه از ناله دلم دوش تپیدن گرد	عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گویی که بیاد سر و جان ده بوفا	جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان	که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشه می دور از آن لبهای میگون میگریست	تا دل خود را خالی کند خون میگریست
دوش بی تو سو دل من گریه‌ها می کرد شمع	چشم من آن گریه را می دید و افزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح	آسمان تا سحر بر حال مجنون میگریست
سیل در ره بود هر سو صد در کوه ... ارچه بود	از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

بر رخ زردم ببین خطهای اشک سرخ را
این نشانها نیست کامشب چشم من خون ریخته

شب که می خواندی هلالی را دمی راندی بناز
در درون پیش تو [illegible] و بیرون [illegible] گریست

در مجلس اگر از نای بادگری داشت
مانند حریفان که در آن هم نوائی داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک برآمد
دیدم که سودای تو بر خون جگری داشت

امروز هر زلف تو آشفته پریشان بود
کز باد پریشانی دلها خبری داشت

فریاد که رفت از سر آن مه که [illegible]
من خاک ره او [illegible] بر من گذری داشت

با جام قدح غم [illegible] چو نرگس
هر کس که [illegible] سیم و زری داشت

دیروز هلالی آهنگ عدم کرد هلالی
مانند [illegible] که هوای سفری داشت

ده چه عمر [illegible] عاشقانه نیست
جان تشنه [illegible] عاشقانه نیست

گر [illegible] داشتند [illegible]
رفتم [illegible] از کوی تو [illegible] عاشقانه نیست

[illegible] آمد جان [illegible] در دل حسرت [illegible]
تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاشقانه نیست

بسکه [illegible] برق [illegible] تیغ جفا
نام خود را از تخته هستی ستردم عاشقانه نیست

[illegible] از سیل [illegible]
در حساب مردمان خود را شمردم عاشقانه نیست

[illegible] می گوید هلالی حاصل عمر تو نیست
[illegible] که مردم ز هجران [illegible] عاشقانه نیست

رفت عزیز من [illegible] نوشت
یوسف خبر خویش به یعقوب نوشت

شد نامه محبوب خط [illegible] من
من [illegible] آن نامه که محبوب نوشت

[illegible] بخوان [illegible] کوی سلامم
خوش [illegible] که سلامی [illegible]

[illegible] خط خوب [illegible]
این تازه رقم [illegible] خوب نوشت

۲۹

برنامهٔ سیاهی طلبد آیت رحمت — ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست
بر صفحهٔ رخسار توان خط دلاویز — یا رب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یارب که بمن نامه نوشتست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشتست

جانی من الله اکبر اینچه تن ست — نه تن تست بلکه جان من ست
آنکه در گل عرق نشست گداخت — همه از افعال آن بدن ست
صد سخن گفتمت بگو سخنی — کاین همه از برای یک سخن ست
هست دشنام تلخ تو شیرین — چون نباشد کزان لب و دهن ست
یک شبانه در درا که ماه رخست — شمع بزم و چراغ انجمن ست
پیش روی تو شمع در فانوس — هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هر چه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب طرفه قامتی برخاست — بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد — غبار فتنه ز گرد طامتی برخاست
مقیم کوی تو چون حریم کعبه نشست — باه حسرت و اشک ندامتی برخاست
دلم براه بلامت فتاد این عجب ست — عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که سر از بوستان — گل اندام گلشن و سرو روان کیست
باز این نهال تازه که سر میکشد نهال — سرو کشیده قامت و نازک میان کیست
ای دل ز تیر ابروی فتنه اش مثال — تیر خوش تو خود مبین نگر که کمان کیست

دشنامها که از تو رسانند قاصدان	دانستم از ادای سخن گرد زبان کیست
گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم	داند ز بوی درد که این استخوان کیست
افسانه شد حدیث من از خرشی پرس	کاین گفتگو که می گذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دودی که بر فلک شد از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری را نظر بر روی تست	روی تو چون ماه عید و ماه ابروی تست
روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید	شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست
می رود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو	من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی تست
در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق	بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست
گر نیندازی خدنگی زان کمان ابروت	هر دلی در سینهٔ من منت ابروی تست
روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی	میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کسی چندی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تماشای وصال تو مرا خواهد کشت	یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال	جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت
روز وصلست تو در کشتن من تیغ مکش	که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی که ترا از ستمم باکی نیست	چند کن در سوال تو مرا خواهد کشت
شاه من تا بکی این سرکشی از شتر ناز	وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدم باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب حسن آب باده یار ریخت	چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن نهان بود | که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من | مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل | ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

بیاد کیفیت آرام جان شو از ره لطف | که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد | بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم نسبت آن زلف سیه نتوان داشت | آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب یک خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا | روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک | این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چه کنم | بیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل زیباست | بیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا باده نه باغ و بهار شد باعث | بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن مه نسیم بهار آمد | بهاری که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل | لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر به میل تو رستیم عذر ما بپذیر | که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود | فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو گوشه گرفته جدا شدیم مرنج | که گردش فلک و روزگار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال ترا زین خار خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج	بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل	ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده	جان می دهیم بیا به تقاضا چه احتیاج
چون ما فرح رسایهٔ قصر تو یافتیم	ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ بملامت تو بیانگ بلند چیست	آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج
تا چند شهر سود و زیان درد سر کشیم	داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دوا از تو خو گرفته هلالی بکنج غم	او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بیرون ز ناهوس که دمی سر نهم بپای قدح	هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
منم که صرف خرابات کرده ام همه زر	زر از برای شراب مرا نه برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی	که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا بلعل تو تا کی لب قدح بوسم	خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است	بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ	چشم از تو ندیده شوختر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی	این فتنه گرست و آن دگر شوخ
مانند که نزاد مادر دهر	مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند	این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک شر خویشتن کن هلالی

کاین طایفه اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد — چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون زد دست برد صبر و هوش من — خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده‌ام پنهان — باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی گر زروی آشنا که مجلس برافروزی — تو شمع جمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد — گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدور آن لب میگون مجو پیمان بدان زمن — سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود — اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد — آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آید بلی — گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من — نوحه کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را هجر داغ از مرهم نهم — بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد — زود باشد کز خیال تو رو بدیوار آورد

ناز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن — هردم این دیوانه رسوا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که مهر مقدمت — هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد — بیا ای بخت کاری کن که یارا کار پیدا شد

بکنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم — بلای عشق ناگاه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست از آن این گریهٔ خونین پدید آید — دلم زارست از آن این نالهای زار پیدا شد

نمی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد — در آن منزل که زیر سایهٔ اغیار پیدا شد

عزیزان را ز سودای کسی آشفته می‌بینم
مگر آن یوسف کرشمه در بازار پیدا شد

طبیبا هر که بیماری هجران افکند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بشویش بگذر ای باد صبا و ز من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک آدم از گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کار نقاشان صنع
کز گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند

خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران عنایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا از فتنه خوبان شد از باغ بهشت
خاصه آن جا را که روزی چند منزل ساختند

می طپیم نی مرده و نی زنده بر خاک درش
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز دست عشقت بر دل ناشاد می‌آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می‌آید

دلم روزی که طرح عشق می‌انداخت دانستم
که گر سازم بنایی بی بنیاد می‌آید

نمی‌دانم چه بی رحم است آن سلطان بی‌پروا
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می‌آید

رقیبا گر ترا اندیشه‌ای نیست معذوری
کجا بیدرد را هرگز دردمندان یاد می‌آید

طفیل بندگان من هم قبول افتادم گویا
که از هر جانب آواز مبارک باد می‌آید

عجب خاکی فرحناکست کوی میفروشان را
که هر کس آید آنجا غمگین هم شاد می‌آید

چه نسبت با زیب شکر دل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

وله

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید
بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چه چو غنچه بشگافید
ز جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک چهره زردم اگر نیاید آگه
شبی تفحص آن از سه دستاره کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم
بعود ماتمرا اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
براه درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر رشک صبا شد ز غم آن گل
کسی را پیش یوسف باد پیراهن نمی آید

منور شد تشریف قدومش خانهٔ چشمم
بلی خبر مردمی از دیده روشن نمی آید

تو مه خوبی که داری تیغ بهر جان عاشقان
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجائی خاک پایش توتیا جستم نه دانستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد بدامن کشان مگذر
تعلل چیست چون گردی بدامن می آید

گر دلم زینگونه آه سرد هر دم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست
برگ کاهی چند یا رب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشقان نیکانمان شهر و خود
بعد از این خود را بصحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار سر تا سر
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا
دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید

جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که او
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن
با عاشقیم و ما را این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری
کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی
در زانکه راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می‌خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

انجا اثر رحمت جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست
در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

بر من که گرفتار توام رحم نفرما
رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم نداریم تباهی
ویرانه ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا از سگ رقیب ست عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من دل بی رحم وفاداری چه بود
بعد از آن همه بی چشمی جفاکاری چه بود

رحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی
آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز زاری به خون آغشته شد / نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمی‌گویم که چندین دشمنی آخر چرا است / لیک می‌پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زلف دلگیرت گرفتار قید گرفتاران نخواست / اینهمه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود اشیوه آهنگ دل‌آزاری ترا / بی‌جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت / عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید / سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

با اسیران ز تو هرگز نه نمودیم دعا / که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

تا ستم پیشه شد لطف تو ننواخت مرا / بنمودی ز تو هرگز نوائی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی / کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب بده گلشن امید مرا / کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست در آن کس که بجانش ز ادا / خسته عشوه گر جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب / هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید / هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش / که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی خود زمان زمان کن / چنان مکن که از مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد / ولی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره آب حیات / مرا به دیده نه پیکان آبدار آید

تو با منیت برین آستان هلالی / ازین چه سود که روزی هزار بار آید

وله

هر دم چشم تو دل را نظری می‌باید — همه نظر دیده و هر غمزه‌اش دگری می‌باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوه و مهر و وفا هم قدری می‌باید

هرچه در عالم خوبیست از آن خوبتری — نتوان گفت کزین خوبتری می‌باید

با همه نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر من نظری خوش گذری می‌باید

گفتی از وصل خبر یافته خوش دل باش — خبری هست ولیکن اثری می‌باید

به قدم طی نشود راه بیابان فراق — قطع این مرحله را بال و پری می‌باید

در ره عشق بلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بی‌خبری می‌باید

گر ز رخسار تو یک لمعه به دریا افتد — آب آتش شود و شعله به صحرا افتد

بسکه از قد تو نالیده به آواز بلند — هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز ندانم فردا — کار ما در نشاید که به فردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در ره قتل — هر کجا پای تو باشد سر ما آنجا افتد

رفتی از خانه به بازار به صد عشوه و ناز — آه ازین ناز که دین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را — دل ما بود که آتش به دل ما افتد

دل [illegible] بلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه‌گه آن بت رعنا افتد

سایه گر نیست بالای تو بر ما افتد — نه ز نور است که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد — رود از دست دل زار و همانجا افتد

هرکه در کوی تو روزی به دو سه پای نهاد — عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذرت همه روز — کاش روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد ‌ ‌ خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
بانجیران چون خبر از خویش نداریم ‌ ‌ حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست غم ای زلف نگذار ‌ ‌ بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت ‌ ‌ بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر ولیکن ‌ ‌ هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودیم ‌ ‌ از سیل فراق تو بیکبار نگون شد

در عشق تو گویند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد ‌ ‌ کو دامنم گرفته بسوی تو می کشد
دانی چرا بدامنت آویخت ست دل ‌ ‌ خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی که یافت سر رشتهٔ امید ‌ ‌ سر رشته اش بحلقهٔ موی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیه و چه سنبلم ‌ ‌ خاطر ز بهر غالیه بوی تو می کشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن ‌ ‌ بر دل شکسته که بسوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم ‌ ‌ چندین بلا به تندی خوی تو می کشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه است کز غم روی تو می کشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند ‌ ‌ هزار عاشق دلخسته را کباب کند
شوند بالکثر از آن شوخ پر کرشمه و ناز ‌ ‌ که در کرشمهٔ او دل جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز ‌ ‌ بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزی
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه [illegible]
[illegible] مانداری که [illegible]

نمود وعده دیدار دیدمش در خواب
نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو رو بآفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدارا چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

بزم دیگران در سرکشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله
که ما را هرچه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت شد از بالا بزمین افتاد خوش عالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران سبکدوشی کن ای ساقی
بر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را
که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

باین شیوه که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمید و صد بهار آمد
مرا چون با تو کار افتاده است این با چه کار آید

دلم زان باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی
که جامی در میان آید و سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان رفت سودا نیاید دل
دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی هلالی نیست عشق
مبادا کاین بلا پیش من امید آید

هلالی چو تو دیدی شی وآن همه خسرو خوبان
قرار عشق او نخرست و اورا ناز آید

نیاز ... سوی کس ... نگرد
... دگر ... گرم
... ناله جان
... روی ماه رخسار ...
دلم ... مشکل آید باز
خط ... ...

هزار آه کشم یک نفس نمی آید
ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد
که را هزار ... بر هیچ نمی نگرد
در آفتاب زردی هوس نمی نگرد
که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد
کسی که بوسه گل خار و خس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید در حسرت نگرد
چه ... که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگ ... کباب شما
گفتم ... عشق تو سازم ...
این ... اگر ... نیست ...
ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا
خونناب دیده ... که از کجا ...
هرجا که ... تو ... چشم ما

روی تو ماه بود کنون آفتاب شد
غمخانه که داشتم آن هم خراب شد
با سینه سوخته دل سوزان کباب شد
نام تو بردم و ... شراب شد
خونی که تو در دل ... آب شد
... در میان ما نتوانند حجاب شد

تا مرغ نشسته بود هلالی بکو ... زهر
تا ... لب تو دید و خراب ... شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر نه گریم جگر از درد تو خون می نبد
منم آن کوه غم و درد که سیلاب ...

گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
دیده بگریم ز درون خون جگر می آید
هر دم از دامن من تا به کمر می آید

چون نهم از تو فراموشی که روزی با ... / جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
سبزه نو رسته لب جوی تو نی خوبترست / سبزه خط تو هرچند که با ما می آید
در تماشای تو سینه چاک است دلم / که چرا تیر تو اول بسر می آید

شبها ز فریاد هلالی شکسته افغان پرداد
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند / آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
میروم بر سر راهش بامید نظری / آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من میکنم از درد فراق / هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
حاصل عشق همین بس که اسیر غم او / دل بجائی ندهد میل بجاهی نکند
زاهد اگر حور دهد وعده گنه است / بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری / کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هر گه براهی بگذرد / شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد
روزم از هجران سیه آفتابم کجاست / تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
چون بره می بینمش فریاد ظلم میکنم / همچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد
اگر ز عشق بتان لاف صبوری میزنی / صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد
با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل / دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد
ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری / وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد
از صف خوبان تو همچون خطی ز رفتارت / همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد
گفته منم کامم از پیش هلالی بگذرم / آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

۴۳

ولہ

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم براهش منتظر
در دمی غائب شوم آید [illegible] هم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریهٔ من بیند و خندان [illegible] بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا
پیش ازان روزیکه کار من ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقیمانده یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود
با چنین داغ دلم [illegible] نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه [illegible] غمم
دل او سنگ بود گر ز غم من خون نشود

ایکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست
کوشش ما همه اینست که افزون نشود

گر به منزل لیلی گذرد جلوه کنان
نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب
هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

گفته خون تو بریزم چه سعادت ازین به
نیست خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید
دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد
مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف
زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش ازان سیم تن آسایش جان ... جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

می کشم آه که بگشایم گره‌ی بند لیکن ... این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

ما به دشنام هلالی بگشائی لب خویش ... هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد ... اگر بعشاق نکوئی نکند بد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد ... این نه حرفیست که بر و قلم رد باشد

سوی ژولیده من بین و وفا کن و ز نو ... سبز دیبی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند ... گفت دیوانه همان به که مقید باشد

مقصد اهل نظر خاک در تست بلی ... چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

حد کس نیست هلالی که شود همره ما ... زانکه این مرحله را سختی بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد ... زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دل مگر پابسته زلف تو شد کز جان او ... باد می آید خبرهای پریشان میدهد

یارب اندر ساغر دوران شراب وصل تست ... یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد

دور باد از چشم بد کام روز در میدان حسن ... شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج ... گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد

موجب این گریه‌ای تلخ میدانی که چیست ... عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا ... زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم تبان مخور ای دل که زار خواهی شد ... اگر غریب جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من بهوس زلف یار خواهی کرد ... ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

45

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من / نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو دور وفای تو ام بردلم جفا مپسند / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی / تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد
ز رشک گلرخان بار غم بسینه منه / وگرنه در سر این کار زار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
صبری کردم که درد عشق خوبان کم شود / لیک زین دارو تلخ اندوه من بسیار شد
مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود / کان سه نامهربان هم رفت و با او یار شد
هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد / خانمان برهم زد و رسوای هر بازار شد
من سگت ای چشم آهو برقع از رخ باز کن / گر برای دیدن روی تو چشم چار شد

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاد و در چشم عزیزت خار شد

گر برون می آید آن بیرحم زارم میکشد / در تمنی آمدن در انتظارم میکشد
گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او / محنت هجران باندک روزگارم میکشد
ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد / راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد
هر کرا مستانش عتاب آلوده می بینم بخود / یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد
چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده / دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد
ساقیا امشب که مستم لطف کن ساغر نما / ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار ما جان کندنست / ده که آخر محنت این کار و بارم میکشد

وله

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبراند　　دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌تراند
عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق　　آری آری این دو معنی عاشق یکدیگراند
در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد　　نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل　　جوهر جان من و لعل تو از یک گوهراند
ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق　　از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند
مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل　　من نمیدانم مسلمانند یا خود کافراند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد　　دلم ز بسکه تپد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود　　علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان　　ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
ز مهر جلوه چو خورشید من رود بر بام　　بخانه‌ها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد　　هر آنکه بر تن من هست خاکپای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره　　هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم　　سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله　　بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت　　ملائک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل　　درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

بدرد خویش گرفتم دوائی خواهم — همیشه درد دل من در دوای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش — بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد — برای مردن او غم مخور لقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین نتوان بود — شیری که تو خوری مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسن ست که از پرده عیان ساخت — نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم — مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم — تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم — امروز یقین ست مرا هرچه گمان بود

هر تیر جفائی که دو ابروی تو افکند — بس کارگر آمد که نه در دو کمان بود

تو در اخس و خاشاک درت گفت هلالی — تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد — فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود — غم تو آمد و آن درد را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل — که مرد پیش تو و کار خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت دی چه شد یارب — کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما را طبیب ماهر نیست — که قدر درد نداند و فکر درمان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی — که قدر درد ندانست فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی — خرابه ایست که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هرچه در و هست پایدار نماند — بیار باده که عالم بیک قرار نماند

بغنچه داد مهر ای گل نوای بلبل را — که بعد ازین بزمانه آید و بهار نماند
اگر نشست باد خزانی ولی مناز آخر — همین بار تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق — رود بباد و از آن گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
یقینست کاین روز روزگار نماند

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد — می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
آنکه هر سو کشته سر می نهد بر پای او — کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
خوبی او تند است با من گر چه سنگدل — تا بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد
رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار — سالها گوش رضا بر گفتگوی من نهد
داغ سودای سر زلف تو تواند حکیم — گر ز صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
آرزو دارم اگر یابد ز دیده منتش دمی — باز برخیزد و قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی ای صبا
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

آه من از زلف شب رنگ است و روی چون عید — در سراپای شب و روز بدین خوبی که دید
هر که من زنده است در قدش قیامت شد پدید — غیر آن قامت که من دیدم قیامت که دید
آن سخندان را که بر گرد آب زندگی — بر کفش گر کمال نازکی خواهد چکید
چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت — تا لب جان آفرین جسم تو از جان آفرید
تند بگذشتی و اشک من در آن ره بیست — عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید
چون کف پایت بنیاید می برد آرام یافت — دست از وگر باز داری همچنان خواهد تپید
می کشتم یار و غم هجران و این کو بلاست — می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

[illegible]

ولہ

شمع دوش از نالهٔ من گریهٔ بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال دل میداند آن شوخ تغافل می کند
این ستم بین آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من نیمه زان با خوش رفتار نیست
هر چه با من کرد در چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول با دنبال
نا امیدی با هزارانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد ز تیغ سنگدل
خواهد از نماکش فلک راه مراد لیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بری دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بسیار کرد

من نمی خواهم که در کویش مرا بسمل کنید
حیف باشد کان جوانان خاکی نجوم گل کنند

چون نخواهم زیست در بازار او هر کاربر
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بردارید تابوت مرا
هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

تا رخش من بینم و چرخ مع بینید دیگری
پیش رویش پردهٔ چشم مرا حائل کنید

دل در آن کوی است و من بیدل خدا را بعد ازین
بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

ولہ ایضا

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید
یا خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز فردا میش نیست
حکم امروز من و اندیشه فردا کنید

مردم ازین غصه میخواهم که یار آگه شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

[illegible]

چند با اغیار پردازید ای سیمین‌بران — گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
می‌کند سودای زلف و نقش رو مسکینان سیاه — ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید
بس که مخمورم گرانی می‌کند دستار من — میفروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی شهرهٔ شیدائی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعلهٔ حسرت بجان افتد — چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم — که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را یک بنا محکم — کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
بلامت چند در ره ناتوان افتم خوش آن روزی — که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن لاغر مرا هر دم رقیب آزرده میسازد — چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد — وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید — همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی غنچهٔ دلها شگفت — گلشن جان زان نسیم روح‌پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سر بسر آزرده بود — چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند — اولش بنوازند و صید و آخرش بسمل کنند
یا رب این سنگین‌دلان را شیوهٔ رحمی بده — تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون تو سرو برخیزی دگر چه در باغ بهشت — خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش تا بر روی جانان پرده‌ای از قیب / کاشکی آن پرده را بردارد و حایل کنند
فتنه است آن چشم را او از خواب بی‌تی لا / مردم بدمست را آن به که لا یعقل کنند
گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن / صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
آن مه از روی کرم سوی هلالی مایل است / اه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند / سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
گر بخاک قدمت ... سر گردد / سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت / کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی / تو برون آی که این جمع پراگنده شوند
هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق / چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت زیبا بنمائی روزی / تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
اگر امنیت هلالی شرف پایهٔ عشق / همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود / بگذار بلایی چنین را بسر خود
رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند / آید به زمین فرش کنان بال و پر خود
چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت / ما را ز چه انداخته از نظر خود
دی بر در تو ز حال همه عالم خبرم بود / امروز خیالم که ندارم خبر خود
در عشق تو از من اثری بیش نماندست / نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود
گر کشته شوم به که جدا افتم از آن در / زارم بکش و دور مفگن ز در خود
دور از تو چگویم بچه حالست هلالی / درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

وله

ای کسانیکه نجاک قدمش جا دارید	گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم	وقت آنست که از خاک مرا بردارید
گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش	باری از دور به نظاره او بگذارید
بشمارند همه جمع غلامان در پیش	بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا	که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش فگنید	در توانید نجاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرده بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رساند	کانجا که تویی باز رسیدن نتواند
خاکم چو بر باد پریشان شوم از غم	از من بتو ناگاه غباری برساند
مشکل غم و درد نیست که درد و غم ما را	بی غم نکند یاد و بدرد و ندارند
چونین جگرم کز غم هجران تو گردید	از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل	می خور که ترا بنید و در دیده نشاند
مردم لب جو سرو نشانند و دلها	خواهد که ترا بنید و در دیده نشاند
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در	کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد	بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من	دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق	گر آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ
آن خنده که گرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم
مور ضعیف را به ستم پایمال کرد

سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست
درویش میل سلطنت بیزوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد
می خواره و معشوق پرستم چه توان کرد

گر ساغر می در ره کشیدم چه توان گفت
ور توبهٔ چل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من وسوسه ام از قید خرد هیچ مگوئید
ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

برخاستم از صومعه بعد دو صلات مست
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر بار دگر عهد برستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیرباد هم نکرد
رفت و از یاران دگر افتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با بیدل ما هم نگفت
چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل
با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی
وعده صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خون هلالی اینهمه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد
کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه زان خنجر مژگان که بهر چشم زدن
جابجا در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق که از غایت شوق	دست در گردن زرین کمری اندازد

مست گر است هلالی قدح باده بیا
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از دست مشکل شد	هرچه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشق نهان سازم و افزون گردید	گفتم آسان شود این کار ولی مشکل شد
هر کس که به سر منزل عشق تو رسید	آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم	با وجودی که به صد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست	یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد
غم نبود آنکه مرا دید و تغافل بگذشت	غم از آنست که امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست گذاشت	مگر از جام لبت بیخود و لایعقل شد

اهل عشق‌اند هلالی همه رندان لیکن
از آن میان گوشه اندوه مرا منزل شد

۵۵

روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد	آنچه روزیست که پیش من درویش آمد
آن بلائی که ز اندیشه او می‌مردم	عاقبت پیش من عاقبت‌اندیش آمد
با قد همچو خدنگ از دل بیرون نروی	که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم بر هم نزدم هر طرف از ناز ببین	که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو به حال دگران سنجیدم	کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیاه است اینکه مرا پیش آمد

هر دم از رقیبان جفا اندیش می‌آید	ز هر جائی که می‌ترسیدم اینک می‌آید
چه جرم است اینکه هر گه جانب من تیر می‌آید	ز نوک مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می‌آید

بآن لبهای شیرین خنده چه شور انگیز می‌خندی / که از ذوقش نمک بر سینه‌های ریش می‌ریزی

جمالت را بمیزان نظر هر چند می‌سنجم / بچشم من نهفته از جمله خوبان بیش می‌آئی

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است / کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می‌بیند

فلک تاج سعادت می‌نهد ارباب حشمت را / همین سنگ ملامت بر سر درویش می‌آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشه دوری / که این اندیشه‌ها از عقل دوراندیش می‌آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید / بران در منتظر می‌باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم / هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت / زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

همه شب آفتابی را که از جیب فلک سر زد / خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن / نمی‌خواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما / توان قوت کجا داری که افغانت برون آید

دل که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید / قصهٔ عشق نهان ما برسوائی کشید

آخر ای جان یک دو روز از حال زارم پرس / تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید

می‌کشند از داغ سودا خردمندان بسی / آنچه مجنون در بیابان گرد صحرائی کشید

حال با دو فتنه چشم تو می‌پرسند کیست / آنکه روزی غارت ترکان یغمائی کشید

بنده آن مرد آزادم که بر رخسار گل / خال شیدائی نهاد و خط رعنائی کشید

طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال / داغ درد عشق را نتوان برعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب / زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

وله

ز ابرو هم بدین آنگاه نادیدن چه بود	روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود
گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار	پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود
داشتی کز ساغر حسرت خورم خون جگر	ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود
من نمیدانم که این خشم ترا تقریب چیست	خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود
دوش گفتی که منم بیمار گنهم خویش را	تا نگویم که شب تا روز نالیدن چه بود
خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشک	دوستان پرسید از وی کاین نپرسیدن چه بود

بی مه رویش هلالی زار گشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب ندای جان حزینم بشنوید	بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید
مست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی	میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید
لاله گون شد خرقهٔ صد چاکم از خوناب اشک	صبح گاهی صحبت بشوخ چاک گلگونم کنید
شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام	زین گنه از شهر می خواهم که بیرونم کنید
وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام	آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید
چشم پر خونم ببینید و بپرسید از دلم	حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی دوش خاک رش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

قامتت هست بهشتی که عیان ساخته اند	قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند
آنچه گلزار جمالست که بر قامت تو	از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند
نسبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا	همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند
برگل روی تو آن سبزهٔ تر دانی چیست	فتنهای که نهان بود عیان ساخته اند

از تواریخ خط عذار معشوق را باعث دلبستگی عشاق قرار داده یعنی شوق در دل عاشقان پدید

بزبان نه جنت ساخته اند اهل یقین
لیکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم ترس

چون یقین نیست نه فردوس زبان ساخته اند
زان بلا ها که زبان گوشه نهان ساخته

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند
بر گلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند
تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا
خوش بخندای گل بستان لطافت که ترا
منکه با شمع که تو گوئی سخن همچو منی
می کنم کوه عم از حسرت شیرین دهنان

بردی از رشته جان پیرهنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند
ای عجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند
گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
برگل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

بگسلد رشتهٔ جان من ازان سر بلند
آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه
گر دهم جان بوفایش نه پسندد هرگز
گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
بسته ام از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت

این چه شایست که دارد به رگ جان پیوند
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند
آه ازان شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند
دست کوتاه من و دامن آن سر بلند
از تمنای میانت بخیالی خرسند
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود بر کند

وله

اگر بی تو هر دم جانی برآید	شود در تحیر و هلاکی برآید
دوا از لب خود به دشنام بگشا	که از هر زبانی دعائی برآید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت	چنان کن که کار گدائی برآید
چه غم گر نشد آخر از جاه و جلالت	اگر حاجت بی‌نوائی برآید
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی	که از سینهٔ مبتلائی برآید
مرا می‌کشد انتظار قدومت	چه باشد که آواز پائی برآید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

نیست عرق که در رخت از [illegible] میچکد	هر قدمی که می‌نهی آب حیات می‌چکد
خنده به سبب دلی باده صاف می‌کشی	حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد
بسکه لب تو یافتن ریخته در دهان ما	گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات می‌چکد

اشک هلالی از غمت گرد حریم آن حرم
همچو سرشک حاجیان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند	تا لب دولت بیدار تو باشد چه کند
شوخی بیش از در دگر گرفتاری عشق	دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا	کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی	هر که را گوش بگفتار تو باشد چه کند

می‌کند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد ازین درد بدرمان نرسید	هر دری کاش زدم کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود به فریاد مسلمان نرسید

کس بر آن سرو خوبان غم من عرض نکرد
وه که درد دل درویش بسلطان نرسید

گشت سرم بر سر میدان تو خاک
بعد از آن پای تو یک روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین ره بگریبان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
چکنم دست من زار بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دفتر با صد عیش بودی هر شبت چون دوش باد
گرچه می خون با حریفان بهر رد دشمن باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

می گذشتی با لباس ناز و می گفتند خلق
این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

کی شها در آغوش خودت بینم بخواب
دست من روزی که میدهٔ آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید
طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می دست گرفت
شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی ببینید
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل زغمت بار افتاد
فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار | چند روزی که گل حسن تو بیخار افتاد
میرود خون دل از دیده دلی چه کنند | که مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد | دردمندی که در آن سایهٔ دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد | شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری | وه که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات | سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو بلند | کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست | کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار ما رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلق سخن عاشقی من کردند | دوستان را بمن دلسوخته دشمن کردند
سوختم ز آتش این چرب زبانان چو شمع | سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن آن سنگدلان | که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر رضا کوش هلالی ز قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیب است معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد | اساس ظلم فگند و بنای داد نهاد
بیا بیا که از آن رفتگان بیاد آریم | که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفگن | که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست | دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت بر اموال زیردستان دست
صنوبرا تو چه دل بسته بهر ساخی

بظلم اگر نشاند خداش خیر دهاد
چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
بروز غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود مپرس
بستم بطرهٔ تو دل در ستم از غمش
یک ذره مانده بود ز من دوش بر آتش

غافل مشو که آه من درد مند بود
آن خیل بیشمار که داند که چند بود
آری علاج عاشق دیوانه بند بود
آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید
خون شد دل من دیده‌ام از فرقت دلبر
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید

وابستگی این دل دیوانه فزون شد
تا عارض تو سینهٔ گل غرقه خون شد
زآنروز ره دیدهٔ خونبار برون شد
حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جان حزین هم نماند
سرم خاک آن در شد و در باشد
نشسته بخون مردم چشم دائم
چه مردم بناز افگنی چین درابرو

ز عمر اندکی هست و این هم نماند
اگر گردش بر زمین هم نماند
که در خانه مردم نشین هم نماند
منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر هست چون حال او دل
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسیم سخن از آتش دل بر کاغذ ‌ ‌ ‌ جای آنست اگر شعله زند در کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نالهٔ من ‌ ‌ ‌ اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم ‌ ‌ ‌ کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس ‌ ‌ ‌ قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ

شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد ‌ ‌ ‌ فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب ‌ ‌ ‌ نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الرای

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر ‌ ‌ ‌ داری هزار سوخته من هم یکی دگر

یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن ‌ ‌ ‌ گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر

در کوی تو سر آمد اهل وفا منم ‌ ‌ ‌ از چشم التفات وفای مرا نگر

تا کی در آرزوی تو گردم بکو بکو ‌ ‌ ‌ تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر

جان می کنم فداش و ز پایش خبر نبود ‌ ‌ ‌ خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ غمست هلالی بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر ‌ ‌ ‌ شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر

آدمی گر نیست همسر نیست مانند تو نیست ‌ ‌ ‌ ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر

رنگت از می حالتی دارد که از گل خوبتر ‌ ‌ ‌ وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر

خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز ‌ ‌ ‌ زان که می خوبست با یاران همدم خوبتر

از دولت مسند هلالی خاک آن در زانکه هست
خاک پای پاک آن کوز آب زمزم خوبتر

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر
لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر

از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
خواهم شبی ز روز قیامت درازتر

جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت
هرگز تنی نبود ازین جان گدازتر

من در رهت نهاده سر از بی نیازی
تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامهٔ گلگون ربود آتشناک از گل پاکتر
جامهٔ آتشناک روا از جامهٔ آتشناکتر

تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا
سینهٔ من چاک شد چون دامن چین چاکتر

حیف باشد آنکه دوزم دیده بر دامان آن
زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاکتر

التماس قتل خود کردم ز دندان برخاستی
الحذر الحذر بر تیغ مردازین چالاکتر

صد مسلمانان از تو در زنار با کفر هست
انچه بی باکی از کافران بیباکتر

گفته از بهر یار ... هلالی خاک تو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک تو

هر روز در کویش روم پیدا کنم بار دگر
اندر بهانه سازم و آنجا روم بار دگر

کارم همین عشق است من حیران چه ...
ای کاش بودی هم مرا غیر عاشقی کار دگر

من کیستم تا خوش زیم در سایهٔ دیوار او
بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو چون ... زنهار تسخیر جان مکن
هنگام مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر

در عشق ترکان صنم صحرانورد بیابان کیم
دارم بیابان خار غم عجب دریا دل خار دگر

گر داشته دری پیش ازین بازار ...
دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

ای از هلالی ماه من داری وفاداران بسی
اما ندارد همچو او یار وفادار دگر

٦٤

وله

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
ای تو میل دلم هر نفسی بیشتر
پرسش اگر می کنی عاشق درویش را
با غم ایوب هست دردم از آن بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم
کیش بتان کافریست مذهب این بیشتر

عاشق روی توام بیشتر از بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر
از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
صبرم از دل کمترست دردم از دل بیشتر
ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر
دان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود ای که شده ریش تر

نازش نگه زخت چشم افگنم سوی دگر
این تازه گل ها چمن خوشتر آید گوشه بیا
کشتن آید خوی آن بیرحم از آیه باک نیست
زینت آن رخ نکو خال بس خط او بسیار نیست
روز محشر گر جفا نیکوان نالند خلق
هر گرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد

چون خوش نمی آید بخیر روی دیگر امروز
این دو گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
باک از آن دارم که گیرد غیر از این خوی دگر
حسن او را در نمی باید سر موی دگر
کی بدانانش رسد گرد سر کوی دگر
که بدانانش رسد گرد سر کوی دگر

زین چه با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش بر یکی سوی دگر

دو که بازم فلک انداخت بتنهایی کی
یاد روز دگر از لطف جانان من ای
تا بالا گلرخ نبان کشتن من خواست طبیب
با هم بنشین که نزدیک تو آیم لیکن

من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
که من امروز دگر دارم و فردای دگر
که بجز صبر نفرمود تدارک دگر
از بجز منتوانم که بنهم پای دگر

۶۵

با من آن گرد بیکبار تماشای رخت　　که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر انیست پریشانی ذرات وجود　　کاش هر ذره شود خاک بمجرای دگر
پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی　　دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار　　تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا　　تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من　　پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد　　بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر تست گو همی دشمن مرا　　دلداری کن و دل ما را نگاهدار
کام من از دهان تو یک حرف بیش نیست　　هر صدا که لب بگشا کام من برآر
چون خاک شد هلالی مسکین براه تو　　خاکش مگر ز رفتن شد آن گرد هم غبار

ردیف الزای

هر چند طبیبا که دل آزرده ام امروز　　بگذر مرا کز غم او مرده ام امروز
ای قبله مقصود ز من روی بگردان　　کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز
چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم　　کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز
امروز ترا چون فلک آورد بافغان　　من نیز فغان را بفلک برده ام امروز
بگذار هلالی که عجب درد بنالم　　کز چرخ فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز　　ده چه عمرست اینکه حال ما نمیدانی هنوز
یک نظر دیدیم و دیدارت دران عمری گذشت　　دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب　　جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان / کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
می‌کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز / اگر نه بی تو روز و شب برابرست هنوز

اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری / بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دلم بذوق شکرخندهٔ تو پرخون شد / کجاست غمزهٔ خونریز ناوک دلدوز

بدفع نشتر غمت صد سپر بر انگیزم / ولی چه سود که بختم نمی‌شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان میساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما میسوز

قد تو عمر درازست و سبز گلشن ناز / بیاد سایه فگن بر سرم چو عمر دراز

زگریه بی تو مرا بسته بود راه نظر / تو آمدی و نظر می‌کنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست / بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق / درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز ببین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

بارخ زرد آمدم سوی تو ای سرو ناز / یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست / در نیاز من نگر چندین مکن چندین مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد / یا شبم کوتاه می‌بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازین یا رب فلک / یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک شد از ناز و نظر
رد مشو ای نازنین از مردمان پاکباز

و در حالیست که یا شب کوتاه بود و یا عمر من دراز گردد ۱۲ ش قوله مردم چشم الخ یعنی از مردم ...

ولہ

یار من ده که مرا یار ندانند هرگز — قدر یاران وفادار ندانند هرگز

دوش طبیبی است مسیحا دم جان بخش و [illegible] — چاره عاشق بیمار ندانند هرگز

زرد مقدری که چون من تلخی هجران چشیده — لذت شربت دیدار ندانند هرگز

تا کجا قدر تو دانند که یک موی ترا — هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز

نازنینی است کسی کی طرف گل بنشیند — جز آنکس که گل از خار ندانند هرگز

[illegible] با تو بگویم که دل نازک تو — حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از بابای مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوه مردم هشیار ندانند هرگز

ای نرگس رعنا تو با این چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من [illegible] هست — همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

[illegible] من آرایش [illegible] — [illegible] گوشه خلوت بگداز

ای خوش آن دم که [illegible] — [illegible] نیاز

ای که [illegible] ساغر و مطرب — همه با [illegible] ناز [illegible]

[illegible] اوج فلک — همه چون [illegible] نشیب و فراز

ای شه حسن با احوال بابای نظری
که منم بنده مسکین تو [illegible]

ردیف السین

[illegible] گوشه [illegible] — گوشه [illegible] هستند بس

[illegible] خندان [illegible] مبارکباد عید — همچو عید ما مبارک نیست غنچه هیچکس

[illegible] گر جان بشوا [illegible] هم [illegible] — زانکه دل تنگست و آسمان [illegible] نفس

[illegible] چه سود از ناله شبگیر تو — صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

[illegible]

ناله می کردم سگ کویش بفریادم رسید — من سگ کویی کز آنجا آمدی فریاد رس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت — بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس — عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق — من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

در جهان چیزیکه دارم از سواد عشق او — یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان وصالش کوتهست — آه جایی عاشقم کانجا ندارم دسترس

آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا — یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس

آتشین برقی که از نعل سمندت می جهد — بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق — همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار — عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز دو چشمم از او روشن بود — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

گفتمش ای دل بکمند سر زلفش نروی — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

همتی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل — عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه منویش مست باش — یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

٦٩

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا | خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش
در خون نشسته ایم بخونریز بر مخسپ | بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای دل سری ز عالم آزادگی برآر | یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار گو دگری هر چه هست کس

آه ازان شوخ که تا سر نشود خاک درش | بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی | زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری | غافلان نام نهادند نسیم سحرش
سنگ رشک آمدم از خال سیه بر لب تو | چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش | زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
ناصح از عشق بتان خواست مرا توبه دهد | مدعی بین که خدا عقل ندادست بقدرش
گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید | بگذارید که می خواهم ازین زارترش

منظر چشم هلالی وطنش باد که هست
میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

در دهندم گر مرا دربان نباشد گو مباش | دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش
گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر | در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش
یک دو روزی با جمالت عشق پنهان باختم | بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش
عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو | عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
در میان دست بسته ام دیگر مرا با دین چه کار | بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
اینچنین خاری در آن بستان نباشد گو مباش

وله

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش | جان را بباد سپارم تن را بخاک کویش
چون از جمال آن گل دیدم شکست رنگی | آخر بعهد ضرورت قانع شدم ببویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم | زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد | ای باد اگر نه بینی از ما سلام گویش
دهقان ز جوی چشمم سیراب ساخت یارب | از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصالش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذرانند چو باد صبح بر خاک منش | همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد | از هوا آنجا که آیم ذره وار از روزنش
آن پری را چه لایق کلبه تاریک دل | مردم چشمست نشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود | از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت دم مزن ای گل بان نازک بدن | زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید | گر بخونریزم نیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی ذره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش | تا چند رنجه ایم بترس از خدای خویش
خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش | هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما | پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
گم شد دلم بناله و فغان دیگرش مجو | پیدا مساز درد سر از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی | باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار / جانم نه رفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز / بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش

زاهد برد که هست مرا با بتان شهر / آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیفست بر جفا که باغیار می کنی / بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز / ای مهر و ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و فغانست از یار خویش / هر زمان در کار من حیران من از کار خویش

ای طبیب دردمندان چند تغافل تا بکی / گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مرنج / دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را / رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری / می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

هر که با کوی تست از کوی تو ما را مران / قبله یا روی تست از ما مگردان روی خویش

سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز / یاد غمهای تو در سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل / من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین / بهجت می مالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان دراز که ندیدم ز تنگی دهنش / امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سمن بدن / گر از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسیده ولی / گلی به زردی لطافت نمیرسد تنش

سزد که جامهٔ جان را قبا کنند از شوق	هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید	بدامن سمن و بر کنار یاسمنش
خوش آن دمی که بسگ کوی یار اگر برسید	بحیثیتی برسانید از زبان منش
هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت	که تازه شد همه جانها شد لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص	عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پیر	خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زبانی دست داد از عالم هستی م	کز دو عالم خویش را در یک زبان کردم خلاص
بر سر بازار زرگری گفتم از سودای عشق	مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص	کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
جمله اسیر تو اند وه چه عجب کافری	کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص
بسته قید تو ام رستن ما مشکل است	هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص
عاشق محروم تو با سفر است رفت	شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص
کاش بساحل کشد رخت من از موج غم	آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
جام تو ای می فروش	زانکه بدور تو ام از غم دوران خلاص
مرد هلالی دهست عاشق خوبان	وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

ما تماشا ز گل و باغ و بهارست غرض	همه سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان	ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض

جان من بی جهت این تندی و بدخویی چیست — گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی — دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را — زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم هزار خط — یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یا رب که تا ابد — هرگز بر آن ورق ننشاند غبار خط

ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار — تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت ده چه حاجتست — مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت — بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد بغیر چند بری خط یار را — یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ — دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا — غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نابیناست چون بیند چمن — از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بیدرمان جانان چون نگیرد قرار — دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار — از غبار انگیختن یا رب سواران را چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات — ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

یا رب از قتل هلالی چیست مقصود بتان — از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

باکی از سوز تو در گریهٔ زارم چو شمع — خبر از سوختن خویش ندارم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم چو شمع
شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع

تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما
کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع

ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع

سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر
ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ
انجم انجمن بی بصرانند دریغ

از گرفتاری احباب ندارند خبر
خوبرویان جهان بیخبرانند دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پردهٔ نقاب
چون صبا همنفس پرده درانند دریغ

چشم پر در و لعل ست ولی سیمبران
چشم بر لعل و در دیده گهرانند دریغ

ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر
لیک این طایفه یار دگرانند دریغ

همه عمر از صف عشاق روان میگذرند
عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگر چه هر طرفی میکشند صف
تو در میان جای منی جمله بر طرف

ما لابهای بوسهٔ خیالت مشرفیم
گر دولت وصال تو یابیم زهی شرف

دور از تو نو نهال جوانی بباد رفت
عمر گران عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت
ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد دریغ از او
آه آن در یتیم کجا رفت زین صدف

ره میزنند و عربده آهنگ می کنند
با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت
اکنون که دامن تو به جای دگر گرفت

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و ما را کرد بیمار از فراق
از فراق او بفریادیم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا
دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل‌ترست
هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب
روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بی وصلت یافتم
ده که می آید خزان سیر بهار باد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست
این تغافل چیست فریاد از تو داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک
سینه‌ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

کشتنی بر غیر تیغ و سوختنی از غیرتم
از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی
این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد تا از دل
تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک

اهل از ما فارغی گویا نمیدانی که ما
دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان را زمی هر دم خیالی دیگرست
آب حیوان ریخت گویا باغبان در تاک

گر هلالی چند روزی با لباس زهد بود
باز در کوی خرابات مست و جامه چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل
آن به که می کشم دو سه روزی بروی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل می دهد نسیم
بس دلکش است گشت گلستان ببوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ
من سوی او نظر فکنم او بسوی گل

در دیدن رخ هلالی آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی دل

ای که سرو چمن حسن وگل باغ جمال
جلوه حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو و یارب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع کشیدن رقم اند
صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشه تنهائی خویش
پای در دامن غم سر بگریبان ملال

ده چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی در روی تو آرام همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چاره بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

چند خوانی دگران را بشراب و بکباب
حال خونخواری من بین جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آید
گر در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل بره عشق افتاد خدا را مددی
گر درین راه ثواب است مددگاری دل

بر در کوی تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نه کند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با مردم بیغم نتوان گفت غم دل

جا کن بدل خود که بغیر از تو نشاید — سلطان نه سزد پرده چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باد — بر دل ستم آن به که بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو در سوی جهان ست هلالی — گاه از غم بسیار که از صبر کم دل

ردیف المیم

باتو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در فراقت حالت نزع روان — کاشکی یکبارگی جان از این بیرون کنم

من باین دل بس که آرام ندارم چاره چیست — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود — رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود نگهی دارم و از یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گله از اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رند و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی دیدن رخسار جهان فارغ ازو — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب ست هلالی — آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم — صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه است ز انجا
دانی که مرا بزمگه عیش کدام ست
یا رب چه شود گر من بیدل همه عمر
امروز درین شهر ولی نیست که او را
او میرود و جمع رقیبان ز قفایش

هر چند روم خرد رود دیوار نه بینم
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم
در دام بلای تو گرفتار نه بینم
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یارست هلالی
آن روز مباد اگر رخ یار نه بینم

جلوه با قد دلجوی ترا بنده شوم
بنده را با سر هر موی تو مهر دگر است
غیر ازین چاره ندارم پی دل کو
کمترین بنده هندوی ترا بنده کسی
تو اگر بنده نوازی و دعا جویی کنی
مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام

تا زکیهای گل روی تو بنده شوم
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
از غلامان سر کوی ترا بنده شوم
بنده بنده هندوی ترا بنده شوم
من هم اندوی و فا جوی ترا بنده شوم
از گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از نیم
زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
اگر کجی سر نهم بر زمین پیش سگانت
ای صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
اگر طبیب نهد گوش بر رگ دل من
کرم نمود و گفتی گدای ماست هلالی

که در برابرت آیم صباح روی تو بینم
مراد من همه اینست من هلاک همینم
چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم
نشان پای سگش هر سحر نقش جبینم
هنوز بشنود از ضعف ناله خزینم
بلی تو شاه جهانی و من گدای کمینم

ولە

اى سگ آن کو بیاد تو یاران همیم / خاک پایم بهر جا که روی تو قدمیم
یار ما نیست ستمگار ز جفا پیشه‌ئی / ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی / ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم
بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست / تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم
آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال / باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم / دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم
کشی خنجر که بیسازم بدست خویش قربانت / چه لطف است اینکه من قربان خنجرت گردم
تو با کشور حسنی و شاه لشکر خوبان / گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم
پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من / چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم
مگس وارم ز تلخی چند رانی سوی خویشم خوان / که بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه جای طعن ای ساقی
بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

اگر خواهی درودم بنده این خاندان باشم / دگر رانی برونم چون سگان پاسبان باشم
نه آنم بنده ردی تو باشم یا سگ کویت / بهر نوعی که می خواهی بگو تا آنچنان باشم
چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت / دلی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم
چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید / اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم
غم هجر تو دارم یکزمان از وصل شادم کن / چه باشد عمر بر آید من زمانی شادمان باشم
قبای حسن گو سید سمند ناز زین کردی / نه با در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خوش آنکه سینه را نشان ناوک بدخوی خود کنم
هر موی من هزار زبان باد و در غمش
تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام
مستم چنانکه سرگران شدم از ساغر فراق
آئینه دار خاک شدم از غبار غیر

رو پیش هر زمن نهم اگر سوی خود کنم
تا من حکایت از غم یکموی خود کنم
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وحشت غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز راه تنگی خود کنم

چه شد گر جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
دلا صبر کن در هجر مه رخسار نکوی …
شدم دیوانه و طفلان کشندم امن …
چه گویم … خود با کودکان … که من …
از این غیرت که تا که سایه از بر من افتد
شکستی در دلم خاری سیلوی بر زن …

ز نیر دوست خارج گشتم و از طعن دشمن هم
گر از بیطاقتی آخر تو رسوا گشتی ای من هم
گر بیایم ز دست عاشقی جان دادن … من هم
ز تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم
نمی خواهم که شب مهتاب باشد روشن هم
بهر تقریب می خواهی که یابم زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرو کمان داری و چشمت ناوک افکن هم

اگر از خوبان مراد ما توئی مقصود هم
تا به سودای تو افتادیم در بازار عشق
سوز خود را چون نهان دارم که از رخسار …
بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک

چون توئی هرگز نبود و نخواهد بود هم
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
در دل افتاد آتش و از جان آمد دود هم
از فلک ناشادم از بخت ناخشنود هم

از زر حسرت بردیم گل نخواهد کرد عشق آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من	چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم سینه مجروح دارم جان غم فرسوده هم

چون دل زار هلالی بی تو افغان برکشید
چنگ بر سر زد دو دستش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گویم	جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم
نی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار	رنجوری و محرومی و هجران بکه گویم
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی	دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما	دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم
دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند	داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به	این بیش که ظاهر کنم آن را بکه گویم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند	من بیکسم افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

جهان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم	که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب حسرت در دم عیسی	مرا میسوزد آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش	سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
جدا زان مه بمردن آرزومندم ای هجران	ربود نقد جان از من کرم دامنت هم
بلای عشق و اندوه غریبی هست اینجا	که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

حالست اینکه هرگه در جمالت یک نظر بینم	شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

به هجرت تیره‌تر شد روزم از شب لیک می‌ترسم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و جان من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نبینم وه چه حال است این
گر آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فنا دم میزند گردون
بنای عمر خود را هر دم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نبینم هرگز آن مه را
دگر بینم پس از عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نبینم بی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر نه بینم آسمان را زیر پای خود
چنان بینم که خاک آستانش زیر سر بینم

مگو افسانه مجنون چو من در انجمن باشم
از او باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانه درد مرا جز من نمیداند
از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر میخوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آن سرو قد گر جانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد جا شده ظاهر
اگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است و من جان مسکینم ای
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی‌پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

به یار بیوفا عهد وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
معاذ الله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری | بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرمسارم زین سبکباریها
در تمنای نهایت ماجرا کردم ندانستم

دل پی آن دلبر شیرین شمائل میبرم | دل پی او وقت من بعد از پی از بیم
میبرم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز | من بپای قتل خویشم سوی قاتل میبرم
گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک | چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میبرم
چون تن بیکسی از درد مرهم ز تیغش آبی بر | زانکه من از گریه خود بار در گل میبرم
ایکه میگوئی برو تحصیل درس عشق کن | میبرم اما پی تحصیل حاصل میبرم
وادی پر درد و بلا در عشق هر یک منزلست | کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میبرم
میبرم سوی تن با استقبال خوشحالم که ما | میرسد اقبال و من هم در مقابل میبرم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میبرم

آنکه از درد دل خود بلب جان است منم | وانکه از زندگی خویش بجان است منم
آنکه در حسن کنون شهره شهرست توئی | زانکه در عشق تو رسوای جهان است منم
آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد | چون شود روز دگر باز همان است منم
آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز | زین زمان معتکف دیر مغان است منم
در غمت گرچه بسیار پریشان شده دل | آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم
عشقبازان همه با نام و نشانند ولی | آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده ام افسانه را
آنکه هر جا سخنش در زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم | ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی اگر با تو مرا وصل اتفاق افتد — چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم
نه بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز — اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
تو می‌آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت — سر خود را به پای سرو دلجوی تو اندازم
رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت — من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم
دلی کز دست من شد آه اگر روزی به دست آید — کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم
هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی — اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

هر شب به سر کوی تو از پای در افتم — وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم
گر بار غم این است که من میکشم از تو — بالله اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم زنی تیر و به تیغم بنوازی — تا در کشتن تو نزدیکتر افتم
من باز بر آنم که به بوی سر زلفت — برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
ای شیخ به محراب مرا سجده مفرمای — بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم
گمراهی من بین که در این مرحله هر دم — از وادی مقصود به جای دگر افتم
سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی — مپسند که آغشته بخون جگر افتم

به صد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم — ببی امید دارم آه گر نومید بر گردم
چه حسن است اینکه از یک بار دیدن بیدل گردم — بیا تا یار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
جوان مرغ فتنه شد شهر من هم عاشق رسوا — شوم آواره و هر دم به صحرای دگر گردم
خدا را این چنین زود از سر بالین من مگذر — دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
ز هر در کامدم در کوی تو همچو سگم راندی — سگ کوی توام تا چند یارب در بدر گردم
خبر می‌پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی — از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمال ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که بزیر قدمت زار بمیرم — هرچند کنی زنده دگر بار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم — میبند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید جمالت بلب بام رسیدست — آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان — من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی — خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم — گر فتد دورم معاذالله صبوری چون کنم
از تو دوری ضرورت نیست ممکن آه اگر — قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم تا تلخی دوران چشم — با رقیبان تو هرچند [illegible]
دور از و جانم بلب و [illegible] شب نزدیک شد — الله الله چون کنم از دوستان دوری چون کنم

منکه دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جدائی چون کنم — من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر — باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
رفتی و در محنت هجران کشندم اندکی — گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم
زاهد از نقل دی بیهوده منعم میکنی — من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

ولهُ

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم — تا لاله بگیر روزی سر برزند از خاکم

هر روز بخونریزم آئی و رقیب از پی — زان داغ که خوشحالم زین داغ غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر بکش بر من — یا آنکه بیا از کشتن بربند بفتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون دایم — زان ترس که نمیدانی تا چند نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بیار زدی جان نمیرسد چه کنم — بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم

من ضعیف برآنم که سر نهم بدرم — چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم

وصال یار بمال است من از فقیر پریشان — چو این فقیر بدوران نمیرسد چه کنم

اگرچه شاه بتان شد به حسن پیچیده — بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر — چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا لیکن — یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم — چاره صبر است دلی صبر ندارم چه کنم

ریخت خون جگر از گوشه چشم یکبار — زان جگر گوشه نیاید بکنارم چه کنم

ای طبیب از من همه محنت بکش و رنج مبر — زاری من بهم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار — وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از بیقراری گیرند — چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گرچه مرغان خزان دیده ما دلم چه عجب — گل نچینم و آزرده خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه روزی دهد و عاشق زارم چه کنم

عمر رفت و کنون آفت جانها دارم — گشته‌ام پیر و سر عشق جوانی دارم
چاره‌ساز دل و جان همه بیمارانی — چاره‌ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لالهٔ دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان دادی — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملک و غوغای جهانی دارم

جان من شرح الم‌های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صفت خوبان تماشا گذرم — چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — هرچه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — کز رهش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پا به گردون نهم و از سر دنیا گذرم

شکر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که از اندیشهٔ فردا گذرم

زهی بسیکده عمری در التماس شدم — که خاک درگه دیر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غمهای بی‌قیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم آنگه خدا شناس شدم

۸۹

۵۱ بیاتر همیشه پاس نقل باده و جام
هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
چون مرا سودا یست از زر و بخشیدن درست
ای خوشا کز بیخودی‌ها سر نهم بر پای او
گر همی گوئی دل گم گشته خود را بجو
منت کشم تا از غلامان تو گویم خویش را

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم
من که خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم
من چه باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس زندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده‌ایم
مشکل حکایتست که از ماجرای عشق
ما را برای عشق تو آرام و خواب نیست
هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
بیدم و می‌کشیم همین ست کار ما
جائی رسیده‌ایم که از خود گذشته‌ایم

امروز در شمائل خوب تو دیده‌ایم
حرفی نگفته‌ایم و سخنها شنیده‌ایم
از بیخودی است گر ز خسی رمیده‌ایم
باخود ز باغ عیش همین غم چیده‌ایم
عمری سبوی مجلس زندان کشیده‌ایم
از خود گذشته‌ایم و بجای رسیده‌ایم

هرگز بجانب مه نو رست ننگریم
کز شوق ابروت چو هلالی خمیده‌ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام
هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام
هرگه شکر لبی به کسی گرم گفتگو

گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام
هر جا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام
در حسرت جواب و سوال تو بوده‌ام

جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام
آنجا بیاد عارض و خال تو دیده ام

چون کرده ام نظاره قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو دیده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان از پی دشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه
موئی شوم و در خم گیسوی تو باشم

هرگه که تو از ناز بری دست به چوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک خواند مرا نام هلالی
میخواست که من مائل ابروی تو باشم

نو بهارست بیا تا قدحی نوش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد نیز ز خاطر ما
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حد ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که گوش کنیم

با غمت گفته زبان نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم ز نیشش ستست
وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

تا که باشیم که با او هم آغوش توست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله مدهوش کنیم

ولله

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم
بعبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوه زلف گشودی بچهره خال فزودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم

ز فصل تحصیل عاشقی [illegible] تش اندم
که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

خمیده باد قد من غمزه هلالی
اگر نه مائل ابرو چون هلال تو باشم

مرا چه غم که دل [illegible] خوش دارم
هر کجا ناخوشی هست با دل خوش دارم

اگر سگان سر کوی [illegible]
پاره سازم دل و چون آتش [illegible]

چه بلا باکه ازان [illegible]
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

نامه صفحهٔ دل ساده شد ز نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنیم
حلقه مه چو شد [illegible] نظاره ماهی کنیم

مجلس ما ای بلند [illegible]
نهایت پستی [illegible] تا کی [illegible]

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست و [illegible] همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقراریم و در دل
هیچ [illegible] مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جان بازی خوش است
از سر جان بگذریم [illegible]

من سگ یارم و آن نیست [illegible]
[illegible] ازان [illegible]

[illegible] شب [illegible] من [illegible]
تا بگردد سر او گردم و پروانه شوم

[illegible]

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم / که به بیداری شب همه غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود / بعد از این خاک نشین در میخانه شوم

در حرم هست که چون خاک شود قالب من / بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح است همه / خفته تا گشته آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش هلالی همه گشتم عالم را / گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است بروان ای که حیران تو گردم / قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خانم برهت جلوه کنان رخش برانگیز / تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است / جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زانگونه که از شادی وصلت نتوان زیست / مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت / این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی / ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که بتشریف غلامی / ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی / تا جان بودم بنده قربان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم / می خرامیدی و من در قدمت می بودم

ای بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت / پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر برسیدن من لطف نمیفرمودی / همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم / دست در سلسله خم بخمت می بودم

گو مرا حشمت کونین میسر میشد / همچنان بنده خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد / عمرها طالب رد و المت می بودم

۹۲

هرچه خواهی بکن ایست کہ من از دل جان
آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بکرم سوی ہلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بنجا لم گذرد یوسف گل پیرهنم
بفراق تو گرفتارترم روز بروز
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش
لب بسیتم ز سخن گل خندان که صبا
هرکسی زچمنی همنفس نسیم
نکنم یاد بهار و نبرم سوی چمن

بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
کس باین روز گرفتار مبادا که منم
طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
من و کنج غم و در سینه همان سیم و تنم
چه کنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

اگر دلم رفت ہلالی ز پی یار روا است
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای دردلم ز آتش عشق تو صد الم
وصل آرزو در رفته و فراق تو پیر ما
دانی کدام روز عدم شد وجود ما
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد
تا ایم و نیم جان و هر دم هزار آه
چون آب زندگیست قدم تا بفرق هر

هر یک الم فسانه چندین هزار غم
فریاد ازین عقوبت بسیار در رحم کم
روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم
من چون زیم که عاشقم و درمند هم
اینک بیا د میرود آن نیز دم بدم
خواهم ز درد این جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن ہلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

بشکسته دلی زار و ناتوان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن

چنان که هجر تو می خواست آنچنان شده ام
که در هوای تو ام گر باسمان شده ام

۹۳

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا	بجست و جوی تو آوازهٔ جهان شده‌ام
خدای را گذری باد سوی من نکند	که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام
چه گویم از تن بیمار و رنج محنت خویش	به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی	غمی که از تو رسیدست شادمان شده‌ام

از آن شدست هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم	غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم
خواهم ز دل بدر کنم این درد را ولی	در جان درون شود اگر از دل برون کنم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است	محنت زیاده کن که محبت فزون کنم
دل جانب تو آمد و خون گردش ز رشک	از من عجب مدار که از رشک خون کنم
از رشک خون غیر که بر دامنت رسید	هر دم ز گریه دامن خود لاله‌گون کنم
کارم شبی که از تو بدیوانگی کشد	افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم	بهر طرف که نهی پای زیر قدم باشیم
بگوش این همه در احترام و عزت ما	که با نجواری عشق تو محرم باشیم
مرو که آخر ایام عمر نزدیک است	بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم
غنیمت ملک وجود دم اندکی ماندست	که باز ساکن منزل عدم باشیم
رقیب را بجناب تو قدر بیش ز ماست	سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست	رفیق ماتم ما غم ست یار غم باشیم
نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست	غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

وله

براحت میم وا ز بیخودی در رهگذر غلطم
بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگ شبها
بران در وقت بسمل از تو می خواهم خیابان تنی
بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
چنان زار و ضعیفم در هوای سر و بالایت
نمی خواهم که از بزم وصال او برون

هر جا پا نهی از شوق پابوست بسر غلطم
نمی خواهم که زان پهلو به پهلوی دگر غلطم
که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم
در آن گوهر شبی تا روز زد چون جگر غلطم
که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم
کرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
مگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش حیرانت شوم
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
شد تن خاکی غبار و بر سرت میگشت
جلوه بنما و جولان باد در سمند ناز را
لیلی شد سرفراز بزم وصلت بوده ام
گوشه چشمی که دل را جمع سازی اندکی

خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم
تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم
بعد ازین بگذار تا پامال هجرانت شوم
تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم
رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
ز تو بر من ستم و جور خلاف کرم است

بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
میروم تا من دلسوخته هم باز رهم
گر از قید تو دورم که ی تا عدم باز رهم
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز زنم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان بکف بنهی
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست
که نسبت دل سخت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای زلف جانان میدهم
عاشقم در بهر سودای چنین جان میدهم

یکی از حال من آشفته می پرسی بپرس
از پریشانی خبرهای پریشان میدهم

پیش آن لبها بسی میرم زهی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هر گوشه میبارد سرشک
عاقبت این گریه مردم را بطوفان میدهم

دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند
عمر خود می‌بخشم و جان را بجانان میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست جز آنکه گویم بندهٔ روی توام
دیگری گو بنده باشد من سگ کوی توام

چشم سخت ناوک انداز است ابرویت کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام از روی بشنوم
سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام

گرچه ای خوی من [illegible] عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

گر دل من [illegible] هلالی [illegible] دور نیست
زانکه من در آرزو [illegible] توام

چند گوئی پای در دامن کش و این سو بیا | یا کشیدن چون توان دل را کشید سوی تو

نه بجز گردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم | ما سر شاخ کف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بگیرند دل آزرده کجا | ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گر نخواهیم شدن دامن آن یار ز دست | ما درین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بیقراریم و بجز گه وصل آرامی | آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروئیم | کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ | ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بجان منت گذاری کن چو در پای تو میرم | که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یکبیک هوس را | همین بود هوس من که در هوای تو میرم
تو لی که دادی جانی فزاید ز لب لعلت | منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
خیال هرگز [illegible] تو آرزو نخواهم | تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو [illegible] که عمر | دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
[illegible] که ترک جان [illegible] | تو جای خویش [illegible] که من بجای تو میرم

هر آنچه آرزوی ازین دم آن بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

[illegible] تا چون کنم | دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
[illegible] | دور از دل خویشتن آگاه چون کنم

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی | سنگین نشست در دل او راه چون کنم
ذره با او بمردم و قدرم نشد بلند | یارب ز دست همت کوتاه چون کنم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او | ور زشتم و گدا هوس شاه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل | بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یا رب ترحمی که من از درد بجانم چه کنم | من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم
هر دم گریه کنان نعره زنان سینه کنان | مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
بی تو امروز بغصه حسرت و غم بنشسته ام | آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی | من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که رخسارت ز می چون لاله گون بینم | ترا پیش نظر تنها نشانم و پیش تو بنشینم
سخن چون بر زبان رانی زبان شکر گفتار | زبانت چون بر لب آری لب آری جان شیرینم
کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی | مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته اینم
قدم چون رنجه فرمودی بیا آشفته من | بچشم خود ز پا نازلت آزار برچینم
مرا ای طفل بدخو در کشیدن دیگر | که جان بر لب رسیده گردش مینم
خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شب هجران | اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین به بالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی تو
گدای مستمندم از دعا گویان مسکینم

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم | ازین دو روزه حیاتی نه هست بیزارم

چو نالد سینهٔ من گر شود بیاد بهین
مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
رسید جان بلب نیست غیر ازین هیهم
طلا[illegible] من از آن قصه زلف ممکن نیست
بجلوه گاه جانان بمیرد هم سر شکسته

را ز تو بر دل پر خون چه داغها دارم
که زار زار بگریم که عاشق زارم
گر آیم و بیگانگان در تو بسیارم
که در کمند بلا سیه گرفتارم
بباغ سنگدلان تخم مهری کارم

ز ناله ای از غم یار رست رود من شب تار
چه شد که صبح شود یکنفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شیافت
بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
اگر برای هلاکت من است ناز و عتاب
سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
بگرد رخ تو پروانه ام که شمع مرادی

تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
تو راحت دگران شوی و من بلای عذابم
مرا مسوز که من خود بر آتش آمده کبابم
بیاد قتل کنار بیرون که مستحق عتابم
سخن دبیر حسن رسید و راه نظاره جوابم
اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقعهٔ خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست بلا بین که در چه حسابم

ساخت گدای در گست مرحمت الهیم
بندهٔ خاص آن درم دیده گیم که میکنند
تا رغم از شه و سپه نیک بکشور جهان
شاید اگر به فرق من گوشهٔ نعل گیرش
گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
تسلیم و بیش محتسب دعوی نبرده ام

بلکه گدائی تو شه موهبت پادشاهیم
ترک سفید روی من خنده تر ز سیاهیم
هست سیاهی که من گشته آن سیاهیم
راست بماه نو رسد رفعت کجکلاهیم
موهبت صد گنه شود رغبت بگناهیم
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

وه چه گفتم که من ترا خواهم و تو نخواهم

ای گل ز شکل تو با ناز و [illegible]	هر چند گوید همه داری زکات گویم
تو پری یا ملکی یا به اوج [illegible]	دیرم سوخته [illegible] به نامت [illegible]
قسم به ابر افراشتی و مهر [illegible]	[illegible] برافروز که تا ماه تمامت گویم
کی توانم که [illegible] پیش تو [illegible]	مسکنم هرگز نتوانم که سلامت گویم
در مقامی که دم [illegible]	[illegible] از خاک [illegible]
آشیان ساز بدین دولت [illegible]	نامه [illegible] شب [illegible] گویم

ساقیا جام [illegible] حلالی [illegible]

یارب از جام [illegible] با لب [illegible]

خراب یک نظر از چشم [illegible]	حال ما [illegible] کن که ما خراب توایم
[illegible] از حد گذشت [illegible]	که سالهاست که در حسرت جواب توایم
[illegible] که تو آنیم همعنان تو [illegible]	همین سعادت ما بس که در رکاب توایم
[illegible] تو کشته و ناز تو هلاک کنند	هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
[illegible] باشد اگر از لبت بکام رسیم	که مست باده نازی و ما کباب توایم
[illegible] تو داریم داغ بر دل	ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و [illegible] از این در بهیچ جا نرویم

[illegible] سگان [illegible] جناب توایم

[illegible] غلام [illegible] تو باشم	سگ غلام غلام سگان [illegible] باشم
اگر [illegible]	هنوز سر [illegible] از نازکی خوی تو باشم
[illegible] عشق [illegible]	بگوشه [illegible] بگفتگوی تو باشم

١٠٥

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان
نشسته با دل آسوده در بر تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل لبانت نوشم
بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق
تا کند سوی من از راه ترحم نظری
میترسم از غمزه که ناگاه بآن ماه رسد
چند درد و المش بر دل پر درد نهم
پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه

بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
دل نخواهد که دگر بادهٔ دلخواه کشم
هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
آه سردیکه من سوخته ناگاه کشم
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیامد باری
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت با چشمت نگه دار درمیان مردمان
گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو
گفت اگر خواهد دولت این لعل میگون خنده
گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشین زراه

گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم
گفت راه عشق با ما میرو از سر گفتم بچشم
سوی ما شرم نبین از نظر گفتم بچشم
تا نگردد دیگر پیش مردم رازم گفتم بچشم
گریه ها میکن بصحبت من جان گفتم بچشم
برفشان آبی بخاک راه ما گفتم بچشم

گفت اگر داری هلالی چشم گریان غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
باغ و بستان بگشت و کوه و صحرا هم نشستم

خوش ... را از من ... تا من ...
هر کجا گوئی لب ما عیش را آماده ایم

گر جدا از دست مینا ساغر محنت کشیم
ساغری گیریم و دود از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریا پر ز آب حیات
چاره کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم

با زمینان سرکش باد در مقام احتیاج
جای آن دارد که از ایشان ناز استغنا کشیم

چون زبان خود به پیش تو نتوان دم زدن
گوشهٔ گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای تو بیرحم سنگدل زخم چشم و کین مگذار
ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

هر زمان قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سرو دیگر بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دل ما کی شد از دست تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه
منشین که من از دست تو امروز هلاکم

شاید که شها پاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار هست ولی تا بهار را چه کنم
چو نیست گل رخ من لاله‌زار را چه کنم

باختیار توانم که راز نگشایم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشید را جلوه نمایست
سیاه روزی شبهای تار را چه کنم

ز یار آشتی هر دل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرم ز آمد گذشت از می بیا ساقیم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی اینهمه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا نگردد ز نهفته زخت مردم چشم
خواهمش بر کنم و خال عذار تو کنم

همچو سگ با تو سراسیمه ام ای طرفه غزال میروم در هوس آنکه شکار تو کنم
ای گل تازه که دیر آمدهٔ پیش نظر رود بگذر که تماشای بهار تو کنم
ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر سرمهٔ دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

پشت و پناه من بود دیوار در من از گریه بر سر آمد آن خاک بر سر من
لیلی کجا و دست مجنون کجا و عشقم نی آن مقابل تو این برابر من
من مانده دست بر سر از نالهٔ دل خون دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من
خوابم چگونه آید گر چشم و دل همه شب باشد در آب و آتش از دیدهٔ تر من
تاب جفا ندارم ای دادگر از ین بیش ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من
ای باد اگر ببینی خوبان سنبر قدما عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز گنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که جز هوای وصال تو نیست در سر من
براه عشق تو خاکم طریق من اینست درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم که نیست لایق او کلبهٔ محقر من
ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیاساید کجاست سرو سهی قامت سمن بر من
ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم که درد مندم و خون می چکد ز خنجر من
تمام کرد جفا نیز می کشد هیهات هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

وله

من و تخیل حسنت چه کار بهتر ازین
بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین

بروزگار تو بی یار من بحمد الله
وگرچه کار کند روزگار بهتر ازین

ز جرعهٔ کرمت بیشتر نشان بر من
ز ابر رحمتی آخر بهار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد
که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه‌ای که تراست
نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

ز دست جام غرورت همیشه ای ...
مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

براق سمند ده چابکی و چابک گرد
نیامده‌ست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
... طالع ندارد بهتر ازین من

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات
زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز شهری که منم ز دو عیش شتوان ...
که ... غم افتاده است منزل من

بداغ لاله زمان جوان ...
گل دگر نه دمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو در چه نیست بجا غم
ز تخم مهر و وفا سبز گشته دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
اگر ازین معامله حاصلیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر بلای شود من ... قاتل من

مشکل همیست عشق که گفتن نمیتوان
زین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

ز دوران بقصد لعل لبش ... کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

[illegible]

خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق | از دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن قره رفتن نمیتوان

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من | اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا | آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق تو ام ساخت ناتوان | مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خورم غم دل مسکین ز خویش | گویم بخود که از ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من | ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار چه گویم که در فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب | رحمی بکن وگرنه خراب است کار من
زین بیش صبر بود دلم را قرار نیز | یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده | تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
دیگر چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم از درد و نگفتی دردمندی کیست این | دردمندان را نمی پرسی چه استغناست این
سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد | زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این
خواستم کان سرو در گیرد کنار [illegible] | [illegible] هرگز نه جای [illegible] است این
جا دل کرده بود جا مهر شد دلم | آن رخ جانیست تا همچنان برجاست این
اشک گلگون بر رخ [illegible] گفت | نه غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من عهد حسن تو بگفت | دل به فردای قیامت کی نهد فرزانه این

بر سر کوییش هلالی درد عشق خویش را | بیش ازین پنهان مکن کز چهره پیداست این

عید قربانست بیا عاشق کشی بنیاد کن | ذره‌ای از ما به برگ تو مبارکباد کن

گفته‌ای در دین ما رسم فراموشی خطاست | چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم | تا ز لعلت بشنوم بار دگر بنیاد کن

زینهار ای دل چو آن سلطان خوبان بگذرد | حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک تا چند سنگ از نقش شیرین کنده‌ای | گر توانی زیب دیگر تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بهر وقت مرگ آخر شد | آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری بگذر هلالی از غمت دیوانه شد | گر نوازش می‌کنی او را به سنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من | از تو قطعاً نگسلد پیوند من

غمزهٔ خونخواره‌ات گر خون عاشق کشی | عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تا کی ای غم زان لب شیرین کرم کن خنده | چیست چندین زهر خشم ای شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم | یک زمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده عهد و من ناخورده ام سوگند را | بشکنند عهد تو اما نشکنند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند | پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با همه درد دلم خرسند بود | آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر می‌جستی نیابی | زآتش آب حیوانی تمنای محال است این

کسان گویند هر جوینده یابنده نیابی | ترا می‌جویم و هرگز نمی‌یابم چه حال است این

[illegible]
به جز آتش دم آبی که می گردد نصیب من

بلند و پست چنین گویم که دور از اعتدال است این
جدا زان لب چرا چشمم با دیگر گویم حالا این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه در خوناب از آن گلبرگ تر پنهان
دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

تماشا خوش در دیده خوابی بود پنهانی
که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان

طبیبا داغها سینه را صد بار مرهم نه
که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان

خط سبزی که خواهد رست از آن لب پیدا
برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
ولی با عشق جان سوز است اگر پیدا اگر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان
شام ما آن طره شبرنگ و شب تار همان

نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

گشت افسانه هر عاشق و معشوق که بود
قصه ما و تو در کوچه و بازار همان

همه از غیر چه باشی دلم آزرده مکن
جان من بس بود آزار دل زار همان

گویم ای شوخ بدیوار غم دل بس این
با تو گفتن چو همان ست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وان جفاجوی بادر سر آزار همان

ای پری چهره من چند شمنی یکسان
ماه من چند با اغیار کنی هم سخنی

دامنت چون ز پی گلچیدن گیرم ...
[illegible]

پیش هر سفله شیرین سخنی لب بگشا | شکرستان تو حیفست بکام مگسان
نکته بر عشق جوانان هوسناک مکن | که بغیر از مگسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیبست خدایا برسان

تا یکی تند نشوی بهر جفای دل من | چند رنجی بوفا کوش برای دل من
گر تو دیدستی این آتش پنهان مرا | دل بهر خم تو میسوخت چه جای دل من
حاشا لله که دلم ترک تو گوید بجفا | کز جفاهای تو بیش است وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز | که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق | غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلاییست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

روز نوروز ست و یارا مجلس افروزی چنین | سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفا کاری نهاد گوش بر قول رقیب | تا چها آموختی یار از بد آموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان نشسته ام چو شمع | غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را | چون نگهدارم دل از زیبا کمان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن ست
ده که دارد آفتابی عالم افروزی چنین

ای ته تیر نازکی نهان چه غبار چشم من | لطف کن برخیز و بنشین برکنار چشم من
چشم مردم را اعتبار از گرد مینا شد ولی | می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشم دست شست | گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خون کز دل من ماند از چشم ناگاه | بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

ز هر سوی مه هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا نیامد هنوز از رهگذار چشم من

ای لطف است بی قهر کار دلبر من / ولی لطف از پی دیگران قهر از پی من
بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله / که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من
دعای خویش اشنایشه احسان نمیدانم / و دشنام گر لایق دشنام هم باشد دعای من
بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی / بلبلیا ترک درمان کن که درد آمد دوای من
بلای من شد این بالا خدا را پیش من منشین / نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
ز اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم / که بر خاک درت جا نیست پاکانه را جای من

هلالی بعد ازین خواهم که پا از فرق سر سازم
که در راهش سر من شکلها دارد بپای من

گفتمش چون زنده ماندی در غم هجران من / خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من
درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست / چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من
شمهٔ ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت / آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من
وه چه روی آتشین است آنکه گاه دیدنش / شعلها پندارم افتادست در مژگان من
بسکه من بیهوش و حیرانم ز چشم مست او / هر کرا چشم است میباید شدن حیران من

چون هلالی گوشهٔ چشمی گدائی میکنم
گر کنی سوی گدای خود نگه سلطان منی

[illegible]

جان که بیهوده است بر رخ جانان دادن / خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
دو جهان را عوض یکسر موی تو کم ... / دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن
خال اگر نیست بر رخ خوب ترا زان سببست / که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

[illegible]

جرعه‌ای بخش از آن لب که تو هست عظیم
تا که افسانه خود پیش خیالت گویم
[illegible] اجل آرد ره [illegible]

تشنه را آب سر چشمه حیوان دادن
درد سر این همه خوش نیست بهای دادن
نتوان جان خود از شوق به هجران دادن

نه چنین موج زند اشک هلالی هردم
خانمان را همه خواهیم به طوفان دادن

در شکر سوخته بر دیوان سخن من
در آرزوی یک سخنم جان [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
تا چند [illegible] آرزوی [illegible]
ای [illegible]

در [illegible] خدا پیش من [illegible]
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن
هر جا که روی [illegible] انجمن مکن
[illegible] سخن از کوهکن مکن
[illegible]
[illegible] غریب [illegible] وطن مکن

[illegible] از لب [illegible] شکر شکست
[illegible] شکر شکن مکن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای باغبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible] حذر کن و وفاداری [illegible]
[illegible] عاشق زاری [illegible]
[illegible] دیوانه دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روز همین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گلی همین تو باشی و من

شدی بباغ که آنجا خوش است مجلس و می
بلی خوش است اگر همنشین تو باشی و من

مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را
همین بس است که ای نازنین تو باشی و من

خوش است همسفری با تو ناجه الوقتی
که گر بروم روم یا کمین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمن تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان

عاشقم جانی ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو بسته‌ام
بس بپنداد آنچه من دیدم ز روی نیکوان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

[illegible] لحظه دیدنت جور رقیبان تا بکی
گاه گاهی [illegible] گاهی [illegible]

ای که بر قتل تو دارد با من شمع قبول
بشنو از من [illegible]

از هلالی گر سگت [illegible] تو خواهد [illegible]
بارها [illegible] دل [illegible] جگر [illegible]

[illegible] وقت اسیران گذری کن
[illegible] نظری کن

[illegible] در غم [illegible]
[illegible] در دل [illegible] اثری کن

چون آینه [illegible]
[illegible] کن

111

خون شد جگر خلق به تماشای آتش — اندیشه ز درد دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میاراب — بسته دامیم تو فکر دگری کن
اینجا چه مشو ساکن بتخانهٔ صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان آمد از الم بیرون — که می آید هلال آه برو بین سینه‌ام بیرون
بران در انتظاری با آنکه می دانم — که شاهان بر در درویشان نیایند از حرم بیرون
مرانیدم تو خواهی کشت یا بیجرم دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد آمد بیدمم بیرون
زبهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم — ولی دیوار داد از جانب همسایه‌ام بیرون
نه اشکست اینکه موج انگیخت خوناب دل ما را — نه آدست اینکه جان از رخنهٔ تن و علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای مشقت را — زبیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کوش
قدم از سر کن وزانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن — هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حال لب ما — نفس نفس تو دیدن زمان زمان مردن
زبان عشق و جز اینست مرگ من مطلب — که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر از این — سعادتست بر آن خاک آستان مردن
خدایرا که دگر ناگهان برون محروم — وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو به گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و رسیدن آن تیر و آن کمان مردن

ننگ پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

وله

من گرفتار و تو در بند رضای دگران	من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران
گنج حسن دگران را چه کنم بی رخ تو	من برای تو خرابم تو برای دگران
خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ	کاش بودی من دلخسته بجای دگران
پیش ازین بود هوای دگران در سر من	خاک کویت ز سرم برد هوای دگران
بار سر گردم و سکوی تو هنوزم ره نیست	وه که دارد سر من شک بپای دگران
گفتی امروز بلای دگران خواهم شد	روزی من شده ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من	در پیش عزیزان جهان خوارتر از من
گفتی که مرا یار وفادار بسی هست	هستند ولی نیست وفادارتر از من
گر با لب آئی که بیا پیش بنشینی	بنشین که ترا هست کسی یارتر از من
چون غنچه اگر سینه تنگم بگشائی	دانی که نبودست دل افگارتر از من
خلق دو جهانند گرفتار تو لیکن	در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من
جز من دگری را سگ آن کو نخوانید	کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناه است هلالی
فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان	خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی	بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
از حسرت آن مست که بر مژه سیاه	خون میرود از چشم سیاه همه خوبان
سویم نظری کن که ...	زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند | خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست گر هست | بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای معلم خاطر غمدیدهٔ من شاد کن | بنده گردم یکزمان قنبر را آزاد کن
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن | یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده | از فراموشان بهر نوعیکه خواهی یاد کن
دل نه صدجا کست آخر مرهم لطفی بنه | رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ایدل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد | تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود | گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من | که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
بود آن عزم رفتن با تو نتوان درد دل گفتن | که وقت رفتن جان بسته میگردد زبان من
من از بیمهری آن ماه مردم کی بود یا رب | که با من مهربان گردد نا مهربان من
زبان یار شیرین هست و کام من بصد تلخی | زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من اتفاقی هست آن مه را | چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان | گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

هر خونریز دلم ترک کمان ابروی من | راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او
گفت ای بیدل چه میجویی بگرد کوی من

پیش و پس تا چند در روی پریان بنگری
روی ایشانرا مبین شهرا زروی من

از تو این قیدیکه من دارم خلاصی مشکلست
گر خم زلف تو زنجیریست بر هر موی من

چشمت از مستی فتنه هر گوشه در حرم
زانکه هرگز گوشه چشمت نیفکند سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن شیرا
کز کمانت عاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخویی مکن
هر چه می خواهی مکن ای ظالم بدخوی من

ایدل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
خود را و ما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ گرمرو بر چهره ام ظاهر مشو
آنکه پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن

تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم
بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هر دم نمائی عشوه
اینها مکن مسکینی در پیش چشم ما مکن

تا چند هر دم غنچه سان خنده بروی این و آن
چون شاخ گل باش از حیا سر بیش ازین بالا مکن

با ابروی چون ماه نو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش قدم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر برگ سمن خواهد زدن

سرو نازمن که سر در باغ شد دامنکشان
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من
ساخت هر دم درد دل را اشک و رنگ زرد من

تا کی از عشق او جور و جفا خواهم کشید
ای فیقان سوخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستانش گشتم خاک راه
کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد — شد بده با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل — محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو — بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری — نه یکجان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی — که یا رب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو آنی کز دل آخر با جفا آزرده میگردی — مباد آنکه باشد آه سردی از قفای تو
ازان لب تا سخن هر کس را اگر خواهی جان بخشی — مرا باری که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من — که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بمنزلم ای مه نازنین فرو — ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت — ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران — ده که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
خون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده — ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه زغصه خون من جوش کنان بسر رود — در تب اگر عرق کنم خون چکد از زمین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو — حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تو اند — گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
یا رب ای کافر بیرحم چه در دل داری — که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

116

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت — ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو
نیست این غنچه خندان که شگفتست بباغ — دل خونین جگرانست پریشان از تو
غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود — بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران سهل است — تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی از تو
جام می گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
قصه لیلی و مجنون پا بسر تا خوانده ام — هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق فتاد — عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
از فسون گر نیست چون بخوانی را علاج — پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او
نامه قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون — تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او
داغها دارم بدل چون لاله از تو ام نهفت — آگاه همه داغ درون سینه ام از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو ناز تو اند شدن برابر او
ز نوبهار رخش آفت خزان دور است — هنوز سر نکشیده ست سبزه تر او
بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل — چنان نگرد که حاجت شود بخنجر او
رقیب کیست که او را سگ درش خوانم — اگر بر اندازان کوی من سگ در او
بهیم جرعه نه در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهاے هلالی بوصف تازه گلی ست
ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

[illegible]

و له

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو — کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من — مکن مکن که مرا می‌کشد بهانهٔ تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن — که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو
از آن سمند تو برمی‌جهد گه جولان — که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو
سفید گشت مرا استخوان و خوش حالم — بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو
شبی ز فسانه بروز آورند این محبت — که روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

وله

روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او
دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره — از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او
ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو — بعد از این روی نیاز ما و خاک کوی او
گرچه بس دورم ولی هر جا که منزل میکنم — می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او
منکه در پهلوی او خود را هم از رشک — دیگری را چون توانم دید در پهلوی او
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت جنگ بزم درد ساخت
ناله دیگر برون می‌آید از هر سوی او

وله

خواهم فگند خویش را پیش قد رعنای او — تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نو ساخته ماه رخش نو کاسته — خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
غم نیست جان من اگر داغی نهاده بر جگر — ای کاش صد داغ دگر میسوز بر بالای او
تا دل بجان ماند مرا از دیده گو دور [illegible] — مردم نشین است آن سرا آنجا بخواهم جای او

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی | از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم بسوی من قدم گفتا کرا پروای او

لیلی و مجنون گرمی بود در دوران تو
این یکی حیران من مگیشت آن حیران تو

وا این خود را بکش امروز از دست رقیب
ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو

از زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد
اگر کسی مرهم نهد بارے هم از پیکان تو

ای زمیدان تو برخیزم که بعد از کشتنم
گرد من هم برنخواهد خاست از میدان تو

محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو

[illegible] که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا
وای گر ظاهر نشد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیرے ندارد درد بیدرمان تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفاے تو
تا کے جفا کشم با مید وفاے تو

[illegible] مبتلاے عشق ترا نیست چاره
بیچاره عاشقے که شود مبتلاے تو

[illegible] خواهم از خداے بعاصد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم براے تو

[illegible] که بهر تو جان را فدا کنم
اے صد هزار جان مقدس فداے تو

دیده ام که بند قباے بسته کرده
بر دل چه بندهاست مرا از قباے تو

اے سرو اگر چه دور شد از کنار من
حقا که در میانه جان ست جاے تو

روزے که غم خویش هلالی دهد بباد
ے خواه از خدا که شود خاکپاے تو

ناگم برو بیک [illegible] و
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
باشد که بجانے برسم در تب و تاب او
تا کم نشود راحت دردو الم او

زینگونه که بر دل ستم دوست خوش آید — خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

می سوزم و این آه جگرسوز دلیل است — کز جان و دلم دود بر آورد ستم او

داریم امید کرم از یار ولیکن — دیدیم ستمها با امید کرم او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم — گویا دم جان پرور عیسیست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت — گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

تا زیکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو — روی با ما کن خدا را تا نبیند روی او

دیدهٔ نااهل در روی چنین حیف است حیف — چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت — تا نبینم غیر را زین بیش هم زانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست — اینچه خوی و اینچه بیدادست ای داد از خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش — خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا — همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم — گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تندخو — عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو

جان من در جوی اغیار کردن تا بکی — گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور — زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق — بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من — کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو

صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت — چون ندارد صورت معنی چه دارد رنگ و بو

بر سر کویش هلالی تیغ بخون شستن چه سود — سوی تیغ آید ارش بینی ز دست از جان بشو

وله

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو … تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم … ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست … چشم بدان مناسب روی نکوی تو

جان آرزوی وصل تو کرد دست دراز … ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو

چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب … بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

ای دل ز دیده گریه شادی طمع مدار … کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو

ساقی مرا ز مجلس خود بسکه خوش گرفت … دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست … ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح است و از هر جانبی صد غم درو … با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

در دهان غنچه لعل تو آب حسرت است … اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد … زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم به است … دان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی در سر کوی از سگانت کمتری … هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نه مردم برای تو … ای خاک بر سرم که نشد خاکپای تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا … روزی هزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد … ای کاش ذره ذره شود در هوای تو

گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا … تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو

در آرزوی آن که بمن آشنا شوی … آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب	ای کاش بودی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر دست آه از دست تو	گاه از داغی تو می نالیم گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ	روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته	من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
هر دم از داغ دگر چون لاله رو خاشاکم بسوز	انسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
اینچه بیدادست که از هر جانب ای سلطان حسن	داد میخواهد چو من داد خواه از دست تو
هیچ وانی چیست این داغ سیه بر روی ماه	عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بی پناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او	مرا این بس که گشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من با من	وصیت ها بهانه سازم و گویم سخن با او
بت من یوسف عهدست خلقی عاشق زپیش	چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او
تنم چون رشته شد زان پیرهن گلگون و خوشحالم	که یا بی میتوان گنجید در یک پیرهن با او
من و کنج غم و روز سیاه و خون دل آخر	کیم تا می گشتم شبها بر اطراف چمن با او
بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان	عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسروست و ناز کهای حسن با او

آنکه رفت امروز دردمند امیر و دنبال او	کاش فردا جان برون آید باستقبال او
بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او	هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخش
کاشکی دی مردم چشمم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم
تا چو [illegible] از در بیرون آید دوم پامال او

فال وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود
آه ای من بنده رو مبارک فال او

آن همای سایه پرور سویم استقبال کرد
بر سر پاینده بادا سایهٔ اقبال او

کار دل عشق تو شد کارش همین بادو مباد
خیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمتر است
وه که احوال سگان هم بهتر است از حال او

خوش باشد اگر باشم بر طرف چمن با او
من باشم و او باشد او باشد و من با او

هر دم زدن چشمش جان [illegible] برد از هر دم
کی زنده توان بودن یک چشم زدن بی او

با او چو بسی از عمر خواهم سخنی گویم
هرگز نشود پیدا القریب سخن با او

جانم بر جانانم من خود [illegible] بیجانم
آری ز کجا باشد جان تن من با او

تا عهد [illegible] ست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدل [illegible] خود ندیدم [illegible] از تو
نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو

همان شد روز که گشتی پادشاه حسن [illegible]
که داد خود نخواهد کرد هرگز دادخواه از تو

نگشم بر نگینه راز آن [illegible] که [illegible]
طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو

تو شاه ملک حسنی من گدای [illegible]
مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو

ز هجرت هر شبم سالی [illegible]
گهی از غیر [illegible] گهی از [illegible] گاه از تو

هلالی [illegible] های هجران کیست میداند
[illegible] روز روشن او شد سیاه از تو

وله

باز آ سواره شوخ کجا میروی مرو
آه اینچه رفتن است چرا میروی مرو

هر دم ز رفتن تو بلای است در دین
ای کافر بلا چه بلا میروی مرو

چین بر جبین فگنده بر رفتنت خطاست
ای ترک چین براه خطا میروی مرو

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار
ای گل که همچو باد صبا میروی مرو

دل رفته است و از پی او تند میروی
با آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

اینچه چشم ست که بیخوابم ازو
دین چه زلف ست که بیتابم ازو

اینچه ابروست که با پشت دوتا
ساکن گوشه محرابم ازو

این چه مژگان درازست که من
کشته خنجر قصابم ازو

این چه لعل ست که تا دیده دلم
هر دم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار تو وداع میکند تاب وداع یار کو
وعده وصل میدهد طاقت انتظار کو

نسبت رو خوب او با مه و مهر چون کنم
عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو

یار نو و بهار نو باعث مجلس ست و می
ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو

وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر
پیش سگت مرا این قدر اعتبار کو

طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی
تو که با وجود نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب دلکامی چه
در سخن با عاشقان هم حیف شتابی چه

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا
بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده

می کنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
گر توانی قصه را سر انجامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای دهر
چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
چند روزی بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا چند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود و کنون جمع کین همه
اول چه بود آن همه آخر چه این همه

خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی
ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هرچه هست
بادا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجو
از گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند مهر کشتن ما جور این همه
ما کشته می شویم چه جفا باشد این همه

جمعی که از جفای تو رفتند عاشقان
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه

ای قبلهٔ مراد که خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف
یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه

رخساره بر فروز که گشت چمن خرام
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت
مجنون شوند مردم صحرا نشین همه

چون در رهت هلالی سر گشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

ولہ

با تو هر ساعت مرا غوغاست زشت است این همه	نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه
خنده‌ات جانست و لب جانبخش خود جانفزاست	مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه
خواهم از چشم و دلم از جای دست از رفت کار	از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه
گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست	اینکه بر ما بسته و بر غیر باز است این همه
ذوق ناوکهای دل دوزش مرا انداخت پا	اگر نه از تیغ مژگان دراز است این همه
از سجود آستانت چهره‌ام پر گرد شد	اگرچه دل گویم که اندر آن راز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
مستمع را لیک از آنها جانگداز است این همه

ای آنکه در لطافت بالب کشود	معلوم میشود که تو عاشق نبود
گفتی اگر دل از تو ربودم بعشوه گیرش	صبری که بود بهر از دل ربوده
گفتم شنوده‌ام ز لبت ناشنیدنی خویش	گفتنا شنیده است هر چه از آن شنوده
ای دل دلا مجو که خوبان شهر را	با آزموده‌ایم تو هم آزموده
هر طعنه که بر دل آزرده کرده	بر زخم ما جراحت دیگر فزوده
شادم که بنده را سگ خود گفت ز لطف	ای من سگت که بنده خود را ستوده

جوری که از تو دیده هلالی نه از خوش است
آن خود رنست بلکه ستم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زده	جامه گلگون کرده آتش بعالم در زده
کرده هر شب زآتش حسرت دل ما را کباب	با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده
وصف قد نازکش گر راست پرسی از من	سرو آزاد است کز باغ لطافت سر زده
خواب چون آید که شبها بر دل ما تا سحر	هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته
چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیر
تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب
باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد

خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده
هست قصابی که بر دو میان خنجر زده
زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده
ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی کرد رو زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده
گاه چون شیر و شکر گاهی جوابی داشتی
اگر مسیحا مرده را زنده می کرد از دعا
دیده جا گشته نشین از نظر غایب مشو

تا لبالب امروز قصد کشتن ما کرده
من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش می گفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که یار را درد و عجیب رسیده
آن مه که با من شبها بروز کردی
کی باشد آنکه بینم از درد وصل آنش
مشکل که درد هجرت بینند اهل دوزخ

هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده
زحمت رسیده در فراقش روزم بشب رسیده
اندوه و درد رفته عیشش طرب رسیده
انصاف که بی گوهر من از تاب و تب رسیده

غیر از دل هلالی کاری نکن درین ره
هر کس [illegible] از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
هست دانی پیرو یا غنچه بر رخسار گل
چون نگردد عمر من کوته که آن [illegible]

تا نه پندارم که من خود را بخواب انداخته
جادوی حسن آیا او را در نقاب انداخته
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ز من لطف ست بر رو تو با خود عتاب	سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته
با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست	گر گهی آئی برون آن هم نقاب انداخته
گر بگویمت هر دم آیم بگذرم صبرم بکن	شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو و گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز درد تو چه دوا کنم چه چاره	اگر هزار بار خون شد جگر هزار پاره
تنم و ز عشق و درد تو که اگر بکوه گویم	بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم	دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
به من ترجیح خوبان بکسی ترا چه نسبت	تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای نشستن همنشینی ست چشم شوخت	ز چه می کشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره
چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن	اگر بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن
که مباد ز آتش او برسد بتو شراره

ما نیم جا گمشده می خانه ساخته	خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
دل نیست این که بر تن فرسوده منست	دیوانه ایست جا بویرانه ساخته
آنکس که تاب داد بهم طرهٔ ترا	زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
دل خانه خداست چه سازم که کافرت	آن را ز من گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فگن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته	عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
یارب چرا شدست رقیب آشنای تو	وز من ترا ز مهر چه بیگانه ساخته

از ماتم و حکایت ما پیش از آن خلق | گویند با تو یک یک افسانه ما
پیمانه بیار و باده که تاب دماغ نیست | دوران ز خاک ما و تو پیمانه سوخته

خرسند شد هلالی مسکین بخیال او
از مزرع جهان همین دانه ساخته

ای همچو پری از من دیوانه رمیده | صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
زریاب که ماتم زده روز فراقت | هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای داغ بران عاشق محروم که هرگز | نی با تو سخن گفته نی از تو شنیده
زین اشک جگرگون عجبی نیست که از وی | خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من آب که گویی | بر دامن پاکت ز تو آسیب رسیده
آن دل که نه غم خورد و نه آه کشیده | از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی
گویا که بر روی تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه | جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه
گر بسر حلقه تسبیح ملک بار رسی | قدسیان نعره بر آرند که سبحان الله
اگر منزل گه وصلت برسم معذورم | ره دراز است و مرا عمر بنهایت کوتاه
گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت | آه گر گریه نمی بود چه میکردم آه
مدت شب هجر گذشت و در این ره نیست | طرفه عمری که بصد سال ندیدم یکماه
عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام | با غلامان قدیمم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که بسر خدمتش نهاده است بامید کلاه

آن سایه نیست ام دنبال افتاده | چون من سیاه بختی بر در پیش نهاده

هردم ز جور خوبان در حیرتم که از دل
آن را که داد حسنی مهری چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت
آن جمع کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من
در دست هرچه دارم بادا فدای باده

چشمان خود بدیدم از رحمت گشادی
در بار رحمت بست بر روی من گشاده

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه
کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت نهند
آیم و باخشونت در می خانه

خواستم کاین دل سودازده غافل گردد
ده که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ خال
چه کند خرمن عمرست همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محرومم ساخت
ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه

قصهٔ خویش با احباب چگویم شب هجر
این شب آن نیست که کوته شود از افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خراب ست درین ویرانه

گر نیست جام گاهی چون شیشه منیت دولاله
بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله

این صبح روزگار از گریه عرق طوفان
کو همدمی که گوید درد هزار ساله

تا کی بناز شوخی لب را گزی بدندان
گابرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی
از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکری ست دستخط
عقد محبت آمد مضمون این قباله

غمدیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

بر بستر بلاکم بیمار و زار مانده / کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
بی لذت وصل جانان یا بدست جان زار ای / ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی / هجران یار دیده دور از دیار مانده
ور دل ز گلعذاری بود دست خار خاری / آن دل نماند اما آن خار خار مانده
یار آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته / او راهنور از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بدو رسانم / او نیز در گذشته من شرمسار مانده

ده چون کشم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده / هر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین / هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی بنار رند دندان / چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم / فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به / هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک / بالله که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشقست کارساز / وز درد او منال که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب / ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد / جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

کسی ندیده مهی و بالای منظر آمده … تو آفتابی و امروز خوش برآمده
چو گل برد که عرق کرده میرسی از راه … بیا بیا که عجب تازه و تر آمده
بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم … که نخل باغ جهانی و در بر آمده
هر آنچه ز نکوئی همه جهان لطافت … تو نور چشمی و از بار بر سر آمده
چه لطف در سخن و در تنت خوش آمدی یا … که رفته و ز سر بار خوشتر آمده
نخته به شکرین و عبارت شیرین … هزار باره ز شیر و شکر آمده

ز برق تو تو هلالی کنون رسید به کمال
که آفتابی و خوش و در برابر آمده

اگه بجوں مردمان چشم سیاه کرده … گذشته شدست عالمی تا تو نگاه کرده
وست به رخ نهاده مهر تجاب از حیا … نتیجه آفتاب را بر قع ماه کرده
یاد شهی و ملک دل هست خراب ظلم تو … زانکه بلاد فتنه را خیل سیاه کرده
آخر عمر از غمت داغ جفا کشیده … پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک
باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان منی سا ناتوان روزه … ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه
ز کوة حسن سپیدی به روزه همه … که این زکوة نبی بهتر است از آن روزه
زبان و کام ترا روزه بجلا و ساخت … نداشت بیشتر از آن کام و آن زبان روزه
ز رسکه بر در و بام آفتاب طلعت تست … نجات تو گشادن نمیتوان روزه
رسیده دور گل و روزه در میان آمده … کجاست عید که برخیزد از میان روزه
ز تو تو بطارت شب عید و نور مجلس بیا … سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

ز ماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر زبان روزه

امشب بباز چشم و چراغ که بوده	جانم بسوخت مرهم داغ که بوده
ای باغ نو شگفته کجا رفته جوابم	ای نخل نو رسیده بباغ که بوده
من چون چراغ چشم براه تو داشتم	ای هر دو دیده چشم و چراغ که بوده
دارم هزار نکته در گوشه فراق	از فارغان بزم فراغ که بوده
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود	مردم ز رشک عطر دماغ که بوده
باز این عبا چیست هلالی بروی تو	در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی	نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا	کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی	تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته ام برهت چون غبار تیره مرا	که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگون	چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
بجز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نه کنی	چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نه کنی
رسید جان بلبم چون ز بیم اگر نکنی	هلاک یک نظرم چون کنم اگر نه کنی
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع	ردی هماندم ز با من شبی سحر نه کنی
ز باده بنجرم ساختی دمی ترسم	که چون روی بحریفان مرا خبر نه کنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز	درین غمم که ازین هم خراب تر نه کنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست	غرض وفا ست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عاشق را حیات بجان نیست و جان توئی	جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهی ست پیش رخت هست ناتمام	ماه تمام روی زمین این زمان توئی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر	حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
اگر صد هزار مهر نمایند مهوشان	ایشان ستمگرانند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید	غم نیست چون طبیب تن ناتوان توئی
چیزی که رقیب و جا سگش را بمن گذاشت	من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی	عشق تو خوب است ولیکن نه برسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش	آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی و فلک از رشک رخت	گر فلک را ملکی نیست بدین زیبائی
هر دو گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت	گل بدین نازکی و سرو بدین رعنائی
در چمن پیش تو از رشک ست ز نرگس ما را	گرچه مشهور جهان ست به نابینائی
رفتی و دور شد ایام فراغت چه کنم	زود باز آ که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

بوده ام از تو جدا ای که ندیدست کسی	بلکه زینگونه جدا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی
آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

در ره عشق زنند لاف که مقصود رسی
کام دل نیست که آنجا نرسیدست کسی

لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس
که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی

پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را
که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی

طرفه باغیست گلستان لب لیکن چه سود
که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی ز غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرایی
گر وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند
مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت
سروی که باشد او را از برگ گل قبایی

شادم بگوشه غم از آه و ناله خود
کاین آه و ناله آخر سر می کشد بجایی

گر آن بلای جانها بد رفت در حق من
یارب نگاهدارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی
اندیشه کن خدا را از آه مبتلایی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفایی

چون در میان خوبان رسم است بیوفایی
بیگانگی ازیشان بهتر از آشنایی

هر روز اگرچه با خود می سازم آشنایت
خود را چو روز اول بیگانه می نمایی

جان منست جانان تا او جدا شد از من
جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدایی

افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان
دولت مرا نسازد با بخت بد کجایی

در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر
یا بگذر از ره زهد و تقوی و پارسایی

تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش
سلطان وقت خویشم خوش دولت این گدایی

١٣٥

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی — ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

جان می دهند بهر تو خلقی بهر طرف — آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان کنی — هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بهر هر ناز و کرشمهٔ — تا باز در کمین دل و جان کیستی

با از غمت هلاک و تو با غیر همنفس — بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد — تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

وله

ای گلستان جمالت در کمال خرمی — عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو بهر دانه بر باد شد — چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صد ساله را در کفن جان میدهی — با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت — با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست — در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت ست که گه خشم که عتاب کنی — کرشمهٔ بنما تا جهان خراب کنی

شراب خوردهٔ و خنجر کشیده آمدهٔ — که سینه ام بشگافی و دل کباب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی ازان ترسم — که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران — چو میردیم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی — که ذرهٔ و تمنای آفتاب کنی

چندها ز بلای هجر جگر خون کند کسی — عشق ست صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم — مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق — گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنیم — باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی
امشب که گرد کوی تو گشتن میسر است — شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما — این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کارها ز بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی — وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی
گریه تلخ مرا کشت بگو بهر خدا — که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند — بی سبب گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است — آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی
هر سحر ناز برآورده بشوخی هر روز — باز در دست سر آمده ببالین تا کی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی — غم آن خیل کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسیم خبری وصل نیابیم اثری — مگر این بخت بخواب است و نه بیدار دمی
چند در دیده بر دیت نگرم پیش رقیب — گوشه خواهیم دو از روی نزاع نظری
دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل — که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو — اینچه عمریست که از عمر نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم — چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
کوه بر شیشه شد از ابر بها تا بکشم — ساغر لعل ز بر نیمه زرین کمری

تلخ شد کام هلالی به تمنای لبت
تا یکی زهر توان خورد به یاد شکرست

دلا رفت آنکه در من داستانی داشتم روزی
نشانی ... بود اکنون بی نشانی داشتم روزی

ز من بر سینه شرح قصه یعقوب یوسف را
ز پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جورت این زمان افسانه دارم خوش آن ساعت
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن دم که بعد از من
به صد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا یارب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم به ماه آسمان شبها
به یاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
پیاپی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که دارم
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من بر حذر باش
که آهم سوخت عالم را به آهی

زهی رسوائی که آن مه را ندیدم
که دیدست اینچنین سالی و ماهی

نبرد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد به کاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
چرا با دیگران یار است با من یار بایستی

دوران کو رفتم و از دیدنش محروم هر ساعت
بهشت آنچنان را دولت بیدار بایستی

چه نازست اینکه هرگز در نیاز ما نمی بینی
ز خواب ناز چشمت را مگر بیدار بایستی

هر دم آنکه در چمن روی گل دیدم | بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار از رو داری | بمقدار یکی خود گفتی باین مقدار بایستی

نصیب حسرت هلالی مژده یار زود از فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی | لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک | آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست | پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر بوسه فتی دست بران خاتم لعل | همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود بر خاست ز هر گوشه بلای خط تو | این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم آمدن غم گر | همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرست هلالی ز مه و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفادار مرا بایستی | اندکی صبر دل زار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من | این صفت یار ستمگار مرا بایستی

هر کجا شیوه دلجوئی و احسان دیدم | غیرم کشت که دلدار مرا بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد | اندکی دیده بیدار مرا بایستی

ذوق پیکان ترا صید بدنبست دریغ | زخم آن سینه افگار مرا بایستی

در جهان قاعده مهر و وفا نیست ولی | یار بر رسم جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی | بارک الله کرمها کردی

کاشکی حال من از من پرسی | تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم | تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد مدام | که مرا چارهٔ غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را
فارغ از جمله المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی | جان دگر نیست وگر هست تویی جان کسی
هر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت | نشمارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من از هجر ز دست ستمت | نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال شبهای مرا بیخبری کی داند | که شبی روز نکرد است بهجران کسی
گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید | چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
خوشم است که دامان تو گیرم لیکن | بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی | امکان صبر نیست دگر چون کند کسی
جان را اگر بمهر تو از دل برون کنند | از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالتست که روزی هزار بار | هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خون می کنی یکی بترحم نگاه کن | تا هر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی دگر بجور برانی | تو بادشاهی و ما بندهٔ توایم تو دانی
اگر بکشتنمی مرا بخاک نشاندی | دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی

هر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم / چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم / تو نیز مرحمتی کن بدان قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد / من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم / امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد / وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی / گر گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب / قدر من پیش همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاش بود اندکی / اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد آتش زد بدل / این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بیخبر / بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فکندی سایه مردم ز رشک / تا لب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان در دل بماند / عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با توام ز اول نبودی آشنائی کاشکی / یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از این شوکت شاهی چه کار آید مرا / دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت بی سامان آشفته چه سود / هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چهره دور از درش / وه چه نیکو میروی هرگز نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی / چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است / خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بینواست / بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل بر گلشن
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی

چند با آن شکل شهر آشوب آید خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را نیا شد چون وفا بر گر بهی
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی

ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است
آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی

در دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

آمدن گویمت که در دل ویران من در آی
بشکاف سینه من و در جان من در آی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه
آخر شبی بگوشه هجران من در آی

رفتی به بزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبه احزان من در آی

گفتم در آ به دیده چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بقربان من در آی

در کنج غم به دیده گریان نشسته ام
ای باغ نو شگفته خندان من در آی

روزی اگر بلطف نیایی بکوی من
باری شبی بخواب پریشان من در آی

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیده حیران من در آی

مرا از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل می کنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی ندارد پشیمانی

بعدت بر جان مردم فتنه سر تا به چه شد
اگر بنشینی این فتنه را از پا بنشانی

دلم که سوختی بگذار باری استخوانم را
که می خواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنت آن ماه او را دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

۱۴۲

۱۴۳

وله

زردی ناز حیا منعم از نیاز کنی — نیازمند توام گر هزار ناز کنی
گهی که جانب احباب چشم باز کنی — بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان — چو گویمت که بکن از ستیزه باز کنی
ز پیش دیده ما گر نهان شدی چه عجب — فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو منت عمری وه چه سود — اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی
هزار سجده کنی جان من نباید — که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
دلا ز دوری نفس گرم و آتشین جگرم — نعوذ بالله اگر آه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی
ای ظاهر مکن ۱۲

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی — برخسار جهان افروز عالم را بیارائی
برعنائی نه از سروی نه ساقی فزون گل — تعالی الله چه لطف است این زیبائی و رعنائی
براندازی کمان بگذار و قربانی که بی خون — بجان و دل مطیعم هر چه گوئی هر چه فرمائی
اگر جائی که هر جا آمدی ناگه بمن رفتی — مگر عمری که هر گه میروی دیگر نمی آئی
خوش باشد گر او را دل برین افتد گوشه چشمت — سحر چون نرگس بیمار ز خواب ناز بگشائی
دل باز در جدائی میکشد آهی که — که تنهائی عجب دلبست او از تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی
ای ظاهر شوی ۱۲

مشک بار رخسار آتشناک برون تاختی — جلوه کردی و آتش در جهان انداختی
چون می پرداختی آخر بیک کار ما — کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی
بی نوا گشتیم ... چون گدایان — وه که یکبار دم ... چون سگان ... اختی

ای هلالی در ره عشق با خوبان لطف بازی مکن	گاه درین بازیچه نقد دین و دل در باختی
بسکه گردی ناله‌های ...	همه مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

مهر ... هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی گشتی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری	شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان کشتی هر دم کنی	با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی	در دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
... حدیث ... مژگان ...	ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی داری سختی همچو سنگ	ده که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگان نقش تاجدارانند و گردی او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تا بکی ظلم از ندارم این قدر چون کنم	من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

اگه می گویی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

هر گاه گرد با سخنی گوش می کنی	یک لحظه نا گذشته فراموش میکنی
گویی بدیگران سخن اما چو من رسم	تا بشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلس ما چهره برفروز	تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام	با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش تو رضا بقول هلالی نمی نهد
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمینه تو سلطان کشوری	روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جان و دلست صورت و جسم لطیف تو	روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم
در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
یوسف بحسن از همه خوبان نکوتر است
ای دل که با نکوی ملامت نهاده

اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری
نزدیک من رسی نه بینی و بگذری
اما عزیز من تو از آن هم نکوتری
باور مکن که سر بسلامت بدر بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من چو گوی ذوق سر اندازیست
سر خود را در آنجا افکنده ام در پیش چوگان
تو در خواب صبح ای ماه من در انتظار تو
همه یاران بیاسازند تا سوزد دل غیری
شب هجران رود بر سینه جان من آتش

تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی
که شاید گوی پنداری و زنی بر سر من
که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی
تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی
مرا چون شمع تا کی و ز داغ خویشتن گدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی بر کنارش گیری چون چنگ بنوازی

ان کمند پا بر زمین است ای پری
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب
میرسی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال
دل بدست تست من از بندگی جان میکنم
بر امید آن که حاکم خشت دیوار تو شد
تا چشیده میوهٔ مقصود به خالم دلی

چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی
خیمه بر دامان صحرا زن که چو ماه خرگهی
با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری
نی دعا جان میستانی نی مرا جان میدهی
بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی
دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

وله

دوشینه کجا رفتی ای جان که نبودی ‌‌ ‌ دل بی تو بجان بود تو جانان که نبودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی ‌ ‌ ‌ وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی یار ‌ ‌ ‌ یارب چه شمع شبستان که بودی

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی ‌ ‌ ‌ وی بخت گریزنده به فرمان که بودی

شب سوز دل سوخته افتاد به فردا ‌ ‌ ‌ امشب نمک سینه بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب ‌ ‌ ‌ جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری ‌ ‌ ‌ دگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی ‌ ‌ ‌ دوای من تویی اما مرا رنجور میداری

بنور خود نشستی روشن نکردی مجلس ما را ‌ ‌ ‌ چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

اگر کیفیت رنج خمار احباب نمیدانی ‌ ‌ ‌ که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی ‌ ‌ ‌ چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

به بزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی ‌ ‌ ‌ چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز ‌ ‌ ‌ گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سرم رسید ‌ ‌ ‌ مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبری ‌ ‌ ‌ درین طریق ز من بی خبر چه می پرسی

بکوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس ‌ ‌ ‌ تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

ولهُ

ای که از عاشق کشی هر لحظه تمکین میکنی / آه اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی / پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سیمت بگذرم چیزی بیش / کار زیست این چه آئین دگرگون می کنی

می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر / مهر دیگر بر سر مهر من افزون می کنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم / عاشق دیوانه را تا چند افسون می کنی

ای نوبهار تازه تر تازه بهار کیستی / وه چه نگار طرفه ای نگار کیستی

هست رخ تو ماه نو لیک تو شاه حسن / ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لاله دمید این چمن لعل اندیش تر / سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی

خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم / من بمیان محنتم تو به کنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی / حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

رفتی ای ماه که از مهر وفا می کردی / کاش می بودی و صد گونه جفا می کردی

از تو بیزار شدم که بعد در بیداد گشتم / کاشکی بند من از بند جدا می کردی

کارم از چاره گذشتست اطبا برخیز / پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یارب آن روز کجا شد که تو از گوشه چشم / گاه گاهی نظری جانب ما میکردی

شاه خوبانی و فکر من درویش نیست / وه چه بیهوده که پروای گدا می کردی

چون ترا طاقت آزار نبود ای دل / میل خوبان دل آزار چرا می کردی

ای خوش آن روز هلالی که بخلوت گه ناز / یار دشنام تو می گفت و دعا میکردی

ولہ

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی / صید تواند عالمی بهرچه کار میبری
جانب صید گشته‌ای همره خویش بر مرا / بی سگ خویشتن مبر چون بشکار میبری
وه چه سوار طرفه کز سر مهر پیش تو / چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من بر سر ما قدم بنه / چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس بهر خدا توای صبا / همره خود ببر مرا گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من کی او بگرد او رسی / گز پی بادپای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمی‌کند
چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

سوی نگار رای بت رعنا چو میروی / شهری خراب تست بصحرا چه میروی
گر میروی بشهر که صید افتند بدام / اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید / چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی
صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی / بر عزم وحش بادیه بیجا چه میروی
همراه تست لشکر حسن سیاه ناز / با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی
آیینه بگیر و تماشای خویش کن / سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
او می کشد تو بهر تقاضا چه میروی

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سراست / کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح / بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که جز به رنج میسر نمی‌شود زر را | تعجب است چه ... ست سخن در ...

قطعهٔ دیگر

دلا تا توانی مهر ... موزر | که تیغ سیاست بکینت کشد
... ... را | قضا و قدر زیر زمینت کشد
اگر ستم که بر آسمان رفته | اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجه سینه ... که ما ... | دین حقه فیروزه گردون ... ماست
... ... همه کس | خواری رسد از آن بحقیقت تصرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ... | ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعهٔ دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم | فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد | ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما | آنچه در دست روزی کیست

قطعهٔ دیگر

بکوش هلالی که عاقبت چو ... | بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه | گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار ... | چو ماه نو کمر خود بگیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

دوش دیدم ... | دوش جان من آن دلبر ... بیگان
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش | گفتم ای چشم و چراغ ...
... بود که با من همه بیدار ... | دیده در خواب ...

۱۴۹

[illegible]

گفت این دولت بیدار از نسبت لیلا	بسته چشم خود امشب خیال او را

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ تبان سوخته یک چند	هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه	که شعلهٔ آتش چو با بالش رسد گریزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته	که زمن لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم	او بکام کسی دگر گردد
ور زجام نشاط باده خورم	باده خونابهٔ جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم	سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من	نتواند ازین بتر گردد

قطعهٔ شتر و حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

نه کشیدی اگر بار دل زحجرهٔ تن	شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بماند و حجره نیز خاک شود	اگر نه شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر خانیست	که محمل شتر است و حجره‌های بدن
بحجره و شتر ارکان این جهان تمام است	نوایم شتر ز حجب حجره ات بکن
شتر بحجره بران در زمینه که راه است	در آن زمین شتر و حجره رسول زمن
ز حجره شتر آنجناب منفعلست	کنیم بار شتر خود ز حجره ایمن
ز دیده زد شتر تو قدم بحجرهٔ دل	گر آن لباس شتر حجره مرا ابریز
سرشک لعل که از دیده شترت بحجرهٔ چشم	ز حجره داد همی صد شتر عقیق یمن
بحجره دیگر دلم بر شتر زند آتش	شتر بحجره نیاید چو شعله در خرمن

۱۵۰

حجره ببر [illegible] خیر است خوان شتر
شتر دلم [illegible] گرفته است حجره [illegible]
[illegible] نیست شتر حجره ام [illegible]
شتر [illegible] بزد [illegible]
[illegible] حجره و شتر [illegible]
[illegible] حجره من [illegible]
اگر [illegible] شترش و حجره ام [illegible]
ز حجره ام شترش چون نجات داد [illegible]
[illegible] حجره شتران
بیاد حجره از یاد بر شتر [illegible]
[illegible] از شتر و حجره [illegible]
[illegible] شترا [illegible] کرده حجره [illegible]
فلک ز شتر و حجره [illegible]

شتر حجره جان [illegible]
ز حجره ام شتران بار [illegible]
[illegible] حجره [illegible]
شتر [illegible] حجره و چون [illegible]
[illegible] شتر [illegible]
[illegible] شتر [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شتر حجره [illegible]
[illegible] حجره [illegible] شتر [illegible]
[illegible] شتر حجره [illegible]
[illegible] حجره [illegible]
شتر حجره مقصود [illegible]
حجره های افق چون شتر [illegible]
[illegible] ز تماشای [illegible]

چیستان

چیستان [illegible]
چون [illegible]
[illegible] عجب شاخ [illegible]
تا بپرده نشینی ست که بار و [illegible]
گاهی از آتش [illegible] خانه [illegible]
هست [illegible]
[illegible]

[illegible] خانه فولاد نشیمن دارد
[illegible] جامه ز آهن دارد
اگر از خانه ما زینت گلشن دارد
[illegible] روشن دارد
گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
گر غم سوختن و کشتن و مردن دارد
[illegible] آتشکده [illegible] گلشن دارد

شمع فانوس حل گشته این مسئله را
که دل روشن او حلقه دل من است از

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفا خود بستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

باز آی که از جان اثری باقیست مرا — مهجورم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم — اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد باده من آن شمع شب افروز امشب — گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب دیگر منست — بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نور است رخ یار امشب — ای مه منشین برابر دلدار امشب
ای مهر بپوش روی خود را و برآ — ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگسار می باید دوست — در دست من آن نگار می باید نیست
در دست [illegible] خیال دلی باید دوست — تشریف حضور یار می باید نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مراد گشتن ما دم نرسید
بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن انچه دهان چه لب است
این خال چه خال انچه زلفت عجب است
روی تو دران و زلف مشکین عجب است
هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل ببرد من نبرم از قلمت
در جان بهم خاک شوم رهگذرت
چون گرد شوم با آستانت آیم
بنشینم و برخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجیت فراقت که کمش بسیار است
عیشی است وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که تو شکل عالم آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر کس که می عشق بجامش کردند
از دردی درد تلخ کامش کردند
گویا همه غمهای جهان دریک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

۱۵۳

تا کی دولت اوج چرخ فرزین خواهد بود ‌‌ با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو ‌‌ تا بود چنین بود و چنان خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر ‌‌ بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برد دو زلف یارم بنگر ‌‌ بر بسته دگر باشد و رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز ‌‌ بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او ‌‌ صد شکر که عمر رفته آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز ‌‌ در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز ‌‌ صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

سه روز شد از هجرت ملالی که مپرس ‌‌ در زندگی خود ملالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست ‌‌ دور از تو فتاده ام بجائیکه مپرس

رباعی

دردا که زحد می گذرد سوز فراق ‌‌ وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب ‌‌ این روز قیامتست یا روز فراق

رباعی

در عشق بگو بیان چه فراق چه وصال ‌‌ بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز ‌‌ در هجر بود تمام رنجست و ملال

رباعی

من باده بردم خردمند خورم — یا از کف خوبان شکر خنده خورم
هرگز نخورم زباده خورد سعی کنند — حاشا که بجای باده نسبو گنند خورم

رباعی

تی از تو حیات جاودان نیخواهم — نے عیش و تنعم جهان می خواهم
نے کام دل راحت جان میخواهم — آنے که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود لفغانم چه کنم — در زندگی خویش بجانم چه کنم
دیر ست مرا چاره و دانند همه — لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسے چند که یار دیدمن — عاشق شده ام مرا گذر اید من
چندم گوئید کز فلان دل بر دار — من دانم و دل شما چه دار یدمن

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرورمن — تا پاک کند اشک ز چشم ترمن
سویم همه آب چشم می آید و بس — آن نیز روان می گذرد از برمن

رباعی

مسکینم دکوی عاشقی منزل من — مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی — مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن — صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن — از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

سبحان الله چه شکل موزونست این ❊ از هر چه گمان برند افزونست این
نتوان گفتن که چیست یا چونست این ❊ کز دائرهٔ خیال بیرونست این

رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من ❊ وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته رو ای دوست که دل همره تست ❊ زنهار جنبان مرو که ماند دل من
ای باز پس ماند

رباعی

بگذاشتم از دست جفا کردن تو ❊ آئینست طریق بنده پروردن تو
گر من به گناه عاشقی کشته شوم ❊ خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی ❊ کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده با خیالت همه دم ❊ ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری ❊ گه بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری ❊ بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرخی توامان مجموعهٔ نازک‌خیالی یعنی دیوان هلالی در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب رای بهادر دام اقباله باهتمام کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ
بماه اکتوبر سنه ۱۹۱۲ع بار یازدهم طبع گردید

رقعات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن
رقعات امان اللہ حسینی - بلاغت وفصاحت مین مشہور ہے
رقعات نظامیہ -
رقعہ گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آروی
رقعات احسن - جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے
از حکیم محمد احسن بطرز دساتیر -
پنج رقعہ ولایت - از سید ولایت علی -
گلزار ولایت -
رقعات فیض آگین - مکتوبات -
توقیعات کسریٰ - از جلال الدین طباطبائی -
کلیات نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز
ابو الفضل - ہر سہ دفتر مولوی ہادی علی مرحوم نے محشی کیا
رسالہ طغرا - نثر ہای مشہور مع رقعات -
حسن و عشق - مولفہ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق مین
مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین -
رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -
مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشی
شرح مینا بازار - مطبوعہ نادر از مولوی -

خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان
آرزو و امام بخش صہبائی -
شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح
از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور -
گشایش نامہ - مع فرہنگ تصنیف منشی راجگان -
لذة الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی موحدی دہلوی
تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین -
سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا پرشاد
بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رای کنھیا لال بہادر
مظہر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شے
کا مذکور کار آمد منشیان -
تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین
تسلیم سہسوانی در صنائع -
صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انشا -
پردازی مین کہ صفات سراپا اور اشیاء مختلف
کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ مثل
ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہین وہ سب
بعنوان شایستہ اسمین درج کیے ہین -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی محشی لائق دید ہے -
ایضاً متوسط قلم -
ایضاً جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -
ایضاً کاغذ حنائی -
ایضاً - بقلم واضح و خوشخط مع فرہنگ بیل رنگین و خوشنما -
گلستان - ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی ہادی علی
مرحوم یادگار ہین -
گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -
شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -
ریاض رضوان شرح گلستان از مولوی ریاض علی مرحوم -

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے
بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدیؒ -
خارستان - موعظت و اخلاق مین نایاب کتاب نظم و نثر
گفتار مین بعینہ ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز مین
اس ہم پلہ ہم میزان ہے گلستان کے آٹھ باب اسکا سولہ باب ہے جناب کی جدت کا
رنگ جتنا ہے ایسی بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی
دیندیال - میر منشی ایجنسی بھوپال نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح
کر کے بھیجا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خوبی معنوی معنوی لائق دید ہے
اسرار الاولیا - از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ
اخلاق محمدی - مصنفہ محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ فارسی عوارف کا مشہور کتاب ہے۔
رسالہ ہدایت المومنین - موعظت مین -
مطالب رشیدی - مصنفہ شاہ تراب علی در تصوف و مواعظ -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد -
پندنامہ - مصنفہ حضرت فرید الدین عطار تصوف مین -
کیمیای سعادت - از امام محمد غزالی رح
اخلاق جلالی - محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی -
اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق مین -
اخلاق محسنی - از ملا حسین واعظ -
گلشن اسرار - تصنیف مولوی انور علی در تصوف -
پیمانہ رشید - از مولوی رحمت علی رحمت نصائح اخلاق مین
مکتوبات امام ربانی - ہر سہ جلد بہت نادر کتاب ہے آئینہ
جلاے باطن اہل حق ہے از ارشادات حضرت مجدد الف ثانی
بہت خوبی کے ساتھ ایک کلیات مکاتیب مجتمع ہو کر طبع ہوا ہے
طالبین خواہش دلی سے خرید فرماتے ہین -
گنجینہ عرفان - مصنفہ فرید الدین عطار و دیگر عرفا -
رسالہ غوثیہ یعنی نشاط العشق از ارشادات حضرت
غوث الاعظم رحمہ اللہ
بوستان جلی قلم - مانند قلم اوسط قطعہ لائق دید ہے کاغذ سفید -
ایضاً - کاغذ حنائی -
بوستان - دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی -
ایضاً - دو مصرعہ متوسط -
بوستان - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین تین مصرعہ ہین
ایضاً - دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی -

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے
مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ شش دفتر
مشہور بالحاق دفتر ہفتم
شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت
مولانا عبد العلی بحر العلوم یہ شرح حامل المتن ہے
لطائف معنوی - شرح مثنوی مولوی روم
مکاشفات رضوی - شرح مثنوی مولوی روم از مولوی محمد رضا
مجموعہ مثنویات - یہ کلیات حضرت فرید الدین عطار
ہے اس کے شامل دس رسالے ہین -
مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم منور حسین حکیم تخلص
مجالس العشاق - باتصویر تصنیف میر سلطان حسین
نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہے نظم و نثر دلکش
مطبوعہ سابق -
مجالس العشاق باتصویر مطبوعہ جدید -
منطق الطیر - تصنیف فرید الدین عطار تصوف مین -
نظم اللآلی - شرح قصیدہ امالی نصائح مین -
مثنوی بزم وصال - عرفان مین مصنفہ شاعر
اہل زبان ہے -
مثنوی حضرت شیخ بہلول - تصنیف حضرت بہلول -
حدیقہ حکیم سنائی - درسی مشہور مذاق تصوف
مین نایاب کتاب ہے -
معدن الجواہر - از ملا طرزی اخلاق مین
انوار الرحمن لتنویر الجنان - ملفوظات حضرت
عبد الرحمن صوفی صاحب عرفان -

کتب لغت فارسی

لغات المبتدی - تصنیف مولوی سیف اللہ عظیم آبادی
کشف اللغات - مطبوعہ مطبع ثمر ہند دو جلد مین -
غیاث اللغات - مع چراغ ہدایت مصطلحات خان آرزو -
بہار عجم کامل طبع - لغت اور محاورہ اور اصطلاحات فارسی مین مستند ہے

نصاب الصبیان - ابو نصر فراہی کی تصنیفات سے ہے
شرح نصاب الصبیان - درست بیاضی بہت نادر
شرح معتبر مستند از ملا سعد
فرہنگ جہانگیری لغت کی کتاب بہت بھسان از مولوی حمد اللہ -